ماجرای آن شب

نویسنده : ژان لافیت

مترجم : مازیار



ژان لافیت

ماجرای آن شب

مترجم: مازیار

باشگاه ادبیات

□ ماجرای آن شب

□ نویسنده: ژان لافیت

□ مترجم: مازیار

□ طرح روی‌جلد: بیژن شفیعی

□ حق چاپ ونشر محفوظ است

□ چاپ اول مرداد ۱۳۵۹

□ بها : ۱۰۰ ریال

خیابان انقلاب خیابان ابوریحان نبش مشتاق پلاک ۶۴ تلفن ۶۶۲۰۸۴

فهرست

پیشگفتار نویسنده

دراواخرتابستان ۱۹۴۲ ، یک ماموریت پنهانی به عهدهٔ گروهی از جوانان " فران‌تیرور " (۱) فرانسوی‌گذاشته شد . این ماموریت مربوط میشد به رفتن و جست و جو کردن " مارسل کاشن " در " برتانی " و همراه آوردن او به پاریس.

این کار ظاهرا " ساده بنظر میرسید . اما در تاریکترین ایام جنگ دوم جهانی ، درسخت‌ترین دوران برای جنگجویان نهضت مقاومت ملـــی انجام میگرفت .

هیتلرومتحدانش، درکلیه جبهه‌ها ابتکار عملیات را در دست داشتند . درشرق آلمانیها به "دن" و "ولگا" در قفقاز رسیده‌و خودرا برای حمله به استالین گراد آماده میکردند . در اقیانوس آرام ، ژاپنی‌ها بماوج پیشروی خود دست یافته بودند. در افریقا ، ارتش رومل به حملات خود ادامه میداد . در فرانسه ، عقب نشینی یک دسته کماندو، پس ازیک یورش به " دیــپ " ، نشان داد که پیاده شدن نیروهای منفقین در اروپا ، بدون تردید بایستی به آینده موکول شود .

درکشور ، محیط وحشت حکمفرما بود : پلیس گشتاپو و همکارانش همه جا به شکار وطن پرستان می‌پرداختند . اردوگاهها و زندانها مملو از بازداشت شدگان سیاسی بود ، اعدام گروگانها با وحشیانه‌ترین کیفیت تکرار میشد . روی دیوارهای

---

۱ ــ گروههائی از " نهضت مقاومت ملی " فرانسه که در جریان جنگ دوم جهانی بوجود آمدند در تمام مدت جنگ با تهور بی نظیری نازیهای اشغالگر را به ستوه آوردند .

شهرها ،آگهی‌ها با حاشیه سیاه لیســت تیرباران شدگان و تهدید به مرگ شدگان را نشان میداد .

در این شرایط، فرار دادن آدمی مانند " مارسل کاشن " با مراقبت‌هائی که از او میشد و همراه آوردن او به پاریس کار ساده‌ای نبود . آنهم بطور ناشناس. این کار بسیار دشوار بود زیرا کاشن به عنوان بنیان گذار حزب کمونیست ، شهرت جهانی داشت و رهبران حزب مزبور که با وجود فشار شدید ، بطور خستگی ناپذیر ، فرانسویان را برای مبارزه بر ضد اشغالگران و خائنان فرا میخواندند از طرف پلیس تحت پیگرد بودند .

آن زمان " مارسل کاشن " ۷۳ سال داشت . یک سال پیش ، در منزلش به وسیلهٔ گشتاپو بازداشت و در زندان (سانته) ، در محله گروگانها ، تحت مراقبت شدیدی قرار گرفته بود . اما اعتراضات به قدری شدید و شهرت او به اندازه‌ای عظیم بود که آلمانیها اورا آزاد ساختند . و وقتی به زادگاهش " برتانی " بازگشت ، باز تحت تهدید توقیف مجدد قرار داشت که مسلما " این بار بسرانجام شومی منتهی میشد . بهمین دلیل ، در جریان تابستان ۱۹۴۲ ، تصمیم مهمی اتخاذ گردید ، او با کمک سازمانهای مخفی حزب ، محل اقامتش را در " پلوریو " که نزدیک " پمپول " قرار داشت برای یافتن یک پناهگاه مطمئن‌تر ترک گفت . همسرش همراه او بود و ، بعد از یک سلسله وقایع ، هر دو در یک دهکده کوچک " لوار آتلانتیک " اقامت گزیدند . دشوارترین مرحله سفرشان : بازگشت به پاریس و فرو رفتن در اقیانوس یک زندگی کاملا " مخفی بود .

این عملیات که سازمان مخفی حزب کمونیست فرانسه انجام آن را به عهده گرفته بود ، به " روبرت دوبوا " با نام مستعار " برتون " که در آن زمان مسئولیت اداره امور را در دست داشت سپرده شد و به دست " فوسکوفوکاردی " با اسم مستعار " رایمون " و " پیر ژرژ " با نام مستعار " فابیان " و "هانری استوک " بنام اسم جعلی " ریمس " ، به طور درخشانی به مرحله اجرا گذاشته شد .

اولین گزارش این عملیات ، به وسیله دوستم " روبرت دوبوا " که در تبعید به هلاکت رسید در اختیار من گذاشته شد . این واقعه در ماه مارس ۱۹۴۳ ، درسلول

شماره ۲۲ قلعه " رومن ویل" اندکی بعد از این اقدام موفقیت آمیز، اتفاق افتاد. " روبرت" از این واقعه با هیجان فوق‌العاده ای با من صحبت کرده و موفقیت رفقایش را یک عمل بسیاردرخشان دانسته‌بود. اندکی بعد، من با " فوسکوفوکاردی" که نام مستعارش " ریمون" بود و امروز تنها بازمانده این سفر خطرناک میباشد ملاقات کردم. وی این اقدام را زیباترین خاطرهٔ نهضت مقاومت میداند.

بعد از این آخرین گزارش بود که‌من تصمیم به نوشتن این شرح حال که ملاحظه می‌کنید گرفتم برای رسیدن به این هدف، همهٔ اطلاعاتی که میتوانست اشتباهات حافظه را جبران کند، جمع آوری کردم. با خانواده‌های گمشدگان ملاقات کردم. همهٔ خاطرات خودم را گردآوری نمودم. گام به‌گام، همراه دوستم " ریمون" در "نانت "یا "ساونی" همهٔ راههائی را که‌توسط " فابیان" طی شده بود پیمودم تمام راههای باریکی را که" مارسل کاشن" زیر پا گذاشته بود طی کردم و ایستگاه کوچکی را که حادثهٔ بزرگ از آنجا آغاز شده‌بود بازدید نمودم.

اکنون، " رایمون" در مقابلم نشسته است. اوضاع طوری پیش میرود که کافی است گوش‌بدهی و یادداشت برداری. درجریان‌گزارش، پرسشهائی را مطرح میکنم، در صورت لزوم، گفته‌های گوینده را قطع میکنم تا تصویر واقعی حادثه‌ای را که بطورقطع یکشب بیشتر طول نکشید بخوبی درنظر مجسم سازم.

اما چه‌شبی! شبی که ما رابیک سفر افسانه‌ای میبرد. شبی همراه‌با "مارسل کاشن." شبی زیر اشغال آلمان....

یک کار ظریف.

" رایمون " ، گوشم با توست . . . . تاریخ برایم نا آشنا نیست زیرا ، سی سال پیش ، دوستمان " برتون " موضوع را برایم حکایت کرد . تا جائی که یادم مانده ، همه چیز در یک شب اتفاق افتاد . اما ، پیش از آن ، لازم بود همه چیز را بدقت پیش‌بینی کرد و هر مرحله را با دقت سازمان داد . برای انجام اینکار ، " برتون " از تو خواست ، اورا در جائی در پاریس ملاقات کنی .

ـ این یک کار حساسی بود و ، برای فراهم کردن مقدمات ، من چهار یا پنج بار " برتون " را دیدم .

ـ آیا قبلا " اورا دیده‌بودی ؟

ـ هرگز .

ـ قبل از همه ، از نخستین دیدار صحبت کن . منظورم دیداری است که همه‌چیز از آنجا آغاز شد . . . .

ـ این دیدار ، درگوشهٔ کوچهٔ "گلاسیر " و کوچه " تولبیاک " صورت گرفت ، درست در زاویهٔ دکان توتون فروشی . رابطم بمن گفته بود :

در کارگاه کوچک نقاشی که به او تعلق داشت ، در طرف دیگر کوچه به او ملحق شوم . این یک مخفی‌گاه گردو خاک گرفته ، شلوغ و پر از پیت‌های حلبی و جعبه‌های کهنه بود که پناهگاه ما محسوب میشد و هراز گاهی هم ما را از مخمصه نجات میداد .

رابط به من گفت :

ــ ما بزودی " برتون " را ملاقات خواهیم کرد .

ــ کجا ؟

ــ درست مقابل اینجا . . . در دکان توتون فروشی .

این‌کار ، یعنی‌کشاندن‌یکی از رهبران نهضت ، نزدیک کارگاه نقاشی بنظرم خیلی دوراز احتیاط بود ولی حرفی نزدم . آخرین کسی که از آنجا بیرون آمد . من بودم ، کوچه را به دقت نگاه کردم تا اطمینان پیدا کنم کسی زاغ سیاه ما را چوب نمیزند . چیز مشکوکی به نظر نمیرسید .

ــ منتظر چه‌هستی ؟

با هم واردبیسترو (رستوران کوچک) شدیم و چنان وانمود کردیم که به طور اتفاقی درجلو پیشخوان بهم برخورده‌ایم . یک مشتری ، در انتهای سالون با تظاهر به‌تعجب به‌ما سلام کرد و اشاره کرد به او نزدیک شویم . این شخص "برتون" بود . با نامش آشنائی داشتم ، بهتر بگویم‌با نام مستعارش ، ولی‌تا آن زمان اورا ندیده‌بودم .

بلند قامت ، باندازهٔ کافی لاغر ، موهای بلندی داشت که به پشت سر انداخته بود و گاهی روی چشمهایش میریخت . اما ، چیزی کمرا تحت تاثیر قرار داد ، لبخند او بود . یک حالت‌کودکانه . آن‌روز عینک دسته‌صدفی به چشم داشت که‌گاه و بیگاه بر میداشت و با دستمالش پاک میکرد .

صبح‌بود ، شاید ساعت ده . . . . . . یا یازده ، زیرا یادم میآد نوشیدنی مختصری به خدمتگذار سفارش داده‌بودم ، " برتون " کمی آن را نوشیدو اخم کرد . واظهارداشت : این یک شراب شیرین تخمیر نشده است . به‌محض اینکه پیشخدمت به‌پیشخوان رسید ، " برتون " با حالت‌تحقیرآمیزی ، گیلاسش را کنار گذاشت وبدون هیچگونه مقدمه سازی‌گفت :

ــ خواستم شخصا" تورا به‌بینم و بگویم از تو چه انتظار داریم .

نگاهی به‌دوروبرش انداخت تا اطمینان حاصل کند کسی گفته‌هایش رانمی شنود . و ادامه داد :

ــ میخواستیم به جست‌وجوی " مارسل کاشن "که حالا در " برتانی "است بروی و اورا اینجا بیاری.

سراسیمه شدم و بلافاصله پرسیدم :

ــ برای چه؟

" برتون " خندید و در پاسخ گفت :

ــ برای‌اینکه‌جایش‌را درخط مبارزه‌بگیرد . البته حزب این‌تصمیم راگرفته است ، با موافقت کامل شخص او.

خیلی خجالت کشیدم .

ــ بچه دلیل؟

ــ توضیحش دشوار است .

ــ معذالک توضیح بده .

ــ خوب ، درآن زمان هنوز همه‌مان تحت تاثیر اعلامیه بودیم .

ــ کدام اعلامیه؟

ــ اعلامیه مربوط به " کاشن " که همه درودیوارها را پوشانده بود . (۱)

ــ دربارهٔ این اعلامیه چه فکر میکردی؟

ــ همه‌مان فکر میکردیم که این اعلامیه‌جعلی است ، و در هر حال ، یک عمل تحریکی بودکه‌میخواست با یک‌تیردونشان بزند. . . . . . . فکر میکنم ،آلمان ها و خائنان مزدور میخواستند خودرا از دست " مارسل کاشن "ورهبران‌حزب

---

۱ ــ این اعلامیه ، با حمایت مقامات‌آلمانی ، در اواخر بهار سال ۱۹۴۲ چاپ و به میزان وسیعی انتشار یافت . برای اینکه در صفوف نهضت مقاومت شکاف وبی‌نظمی‌ایجادکنند ، جملاتی‌از " مارسل‌کاشن " را نقل کرده بودند . این عبارات مربوط‌به‌دفاع‌ازاصلی بودکه درگذشته علیه‌تروریسم اظهار شده و درآن موقع می توانست سوء قصدهای جدیدی را که علیه دسته‌های اشغالگر صورت میگرفت محکوم کند . متن این‌اعلامیه از طریق مطبوعات و رادیوی دولت " ویشی " وسبعا " پخش گردید .

خلاص کنند. ولی چون "کاشن" در میان مردم محبوبیت زیادی داشت، میترسیدند با کشتن او بیشتر ضرر به بینند. برای جلوگیری از این ضرر، فکر کردند با این اعلامیه که فریبکارانه عرضه شده بود و اقدامات تروریستی را نفی میکرد با یک تیر دو نشان بزنند: اول کاشن را می کشتند، بعد نهضت مقاومت را متهم میکردند که باعث نابودی او شده است.

این اندیشه بعدها بمغزم راه یافت، مثل یک شعاع نورانی . . . . در آن زمان موضوع زیاد برایم روشن نبود. مسلماً" فکر میکردم که این یک نوع اسباب چینی است علیه ما، معذالک اندکی مشوش بودم. احتیاج داشتم خاطر جمع شوم. بهمین دلیل، بدون تامل پرسیده بودم: "چرا بیارمش؟" ، در مقابل لبخند "برتون"، از سئوال خود احساس شرمندگی کردم.

"برتون" اضافه کرده بود:

— امیدوارم نسبت به شرافت و پاکدامنی "مارسل کاشن" تردیدی نداشته باشی؟ از آن گذشته، اگر میخواهی از توافق او با حزب آگاه شوی، باید بگویم که شخص او خواسته رفقای مطمئنی همراه او باشند، یعنی افراد سازمان نظامی. وطبیعتاً" برای انجام یک چنین عمل مهم، بهترینشان را انتخاب می کنند.

پرسیدم:

— چه وقت باید دنبال اینکار رفت؟

— وقت و زمان، به عهده تو است. اما هرچه زودتر باید اقدام کرد. خیلی زود.

کوچکترین تاخیر، موفقیت را به خطر مياندازد.

— لابد، "برتون" دلیل این عجله را برایت شرح داد.؟

— تا جائی که به خاطر دارم نه، احتمال بازداشت فوری "کاشن" میرفت. مسلماً" حزب از این موضوع اطلاع داشت . . . . .

— برگردیم به گفتگوهای بیشتر . . . . .

— "برتون" زیاد آنجا نماند. وضع لباس طوری بود که نمیتوانست مدت زیادی با ما باشد. ما لباس معمولی روزانه خودرا پوشیده بودیم، انگار میخواهیم

سرکار برویم . اگرغیرازاین بود توجه دیگران را جلب میکرد . از آن گذشته ، مشتری ها وارد بیسترو میشدند و امکان داشت حرفهای ما را بشنوند .

هرسه باهم خارج شدیم ، من چند قدم دیگر با او رفتم . تنها با " برتون " منظور این بود که تعلیماتی از او بگیرم و برای صبح روز بعد قرار ملاقاتی بگذارم .

* * * *

این ملاقات را خوب به خاطر دارم ، انگار دیروز بود . " برتون " که میل داشت مرا تنها ملاقات کند توضیح داد :

ــ تو باید حدود ساعت ۹ از " پورسوازی " در جهت میدان ایتالیا ، از سمت راست حرکت کنی . . . این نخستین بار بود که چنین قرار ملاقاتی با من میگذاشتند این شیوه‌ای است که میشود فهمید کسی که پشت سر توست مورد تعقیب قرار گرفته باشد. باز به من گفت :

ــ اول ، من با تو برخورد میکنم ، مگر اینکه وانمود کنی که مرا نمیشناسی . طبق دستور او ، کراوات و کلاه داشتم و لباس روز یکشنبه را پوشیده بودم . ملاقات ما بسیار ساده صورت گرفت . دستش را به طرفم دراز کرد ، انگار یکی از آشنایان قدیمی برخورده است ، سپس مرا به بیستروی " کلردومون " هدایت کرد . آن موقع این بیسترو در میدان ایتالیا ، درست سر نبش خیابان " تنوازی " و بولوار " کار " قرار داشت . وقتی وارد شدیم از او پرسیدم :

ــ کدام گوشه می‌نشینیم ؟

ــ در وسط سالون می‌نشینیم . " اینجا کمتر مورد توجه قرار میگیرد .

متوجه شدم که " برتون " در مقابل یک آئینه قرار گرفت . بدون تردید ، میخواست پشت سرش را ببیند و مراقب در ورودی باشد . یک تکه کاغذ بمن داد که روی آن با خط خرچنگ قورباغه‌ای ، چیزهای نامفهومی نوشته شده بود . خطوط ، دوایر ، علامتهای ضربدر ، چند تا علامت پیکان . . . . همین .

رو بمن کرد و گفت :

ــ این ، علامت ایستگاه راه آهن است . این ، دهکده‌ای است که " مارسل

کاشن" اقامت دارد. اینجا منزل اوست..... قبل از همه بایستی همه اسمها را به خاطر بسپاری. متوجه شدم که منظور از ایستگاه راه آهن همان ایستگاه "ساوی" است. که در ۴۰ کیلومتری شهر "نانت" قرار دارد. دهکده "سایل لونی" نامیده میشد و منزلی که میبایستی آنجا برویم چندان فاصله‌ای با محل تجمع مردم نداشت.

از دو راه میشد به این منزل رسید. راه کوتاه‌تر ما را مجبور میکرد سرتاسر دهکده را به‌پیمائیم. راه دیگر که خیلی طولانی بود، از شمال دهکده دور میزد، خیلی آرام و کم جمعیت بود ولی از مقابل ژاندارمری میگذشت. کدام راه را بایستی انتخاب میکردیم؟ مسلما" بایستی مسیری را که رفت و آمد کمتری داشت، برمی گزیدیم، زیرا لازم بود هنگام عزیمت دیده نشویم. "مارسل کاشن" تحت مراقبت قرار داشت و منزلش شب و روز زیر کنترل شدید بود.

ــ کنترل چگونه اعمال میشد؟

ــ هنگام روز، کار کنترل آسان بود. "مارسل کاشن" نمیتوانست یک قدم در دهکده بردارد و یا به ایستگاه برود و دیده نشود، هنگام شب، ژاندارمها گشت میزدند.

ــ هدف این گشت چه بود؟

ــ مراقبت از منزل.

ــ اگر در منزل بسته بود چطور میشد از وجود کاشن اطمینان حاصل کرد، آیا در برگشت اورا بیدار میکردند؟

ــ آه نه! با علامت گذاشتن روی در، ورود و خروج کنترل میشد. اگر علامت دست نخورده بود، گشتی‌ها با خیال آسوده باز می‌گشتند. در غیراینصورت اطلاع میدادند... این موضوع را بعدها، "مارسل کاشن" برایم فاش کرد.

"برنون" موقع دیدار با من، این چیزها را نمیدانست، فقط از مراقبت دائمی که اعمال میشد برایم صحبت کرد. حتی اطلاع نداشت که این مراقبت ازطرف آلمانها صورت میگرفت یا ازجانب فرانسویها. وانگهی این مساله چیزی را عوض نمیکرد.

معمای شماره یک این بود که "کاشن" را از منزل خارج کنیم و بدون اینکه

دیده شویم اورا به ایستگاه برسانیم . با طرح این موضوع بلافاصله به این نتیجه رسیدیم که این کار باید هنگام شب انجام شود . آنچه‌باقی میماند ، چگونگی عمل بود . "برتون" بمن‌گفت که در صورت لزوم اتوموبیلی را به‌محل خواهند فرستاد . اما وقتی که بیشتر فکر کردیم ، موضوع اتومبیل را کنار گذاشتیم .

ــ چرا ؟

ــ خیلی زود جلب نظر میکرد . توجه داشته باش که آنموقع فقط بوشها (آلمانها) و همکارانشان از اتوموبیل استفاده میکردند .

با یک وسیلهٔ نقلیه ، خط سیرهرچه بود ، می بایستی از دهکده عبورکرد ، یاازمقابل پست ژاندارمری‌گذشت . این کار می‌بایستی دوبار انجام شود . رفتن و بازگشتن . همان عبور اول ، موجب جلب توجه و اعلام خطر میشد .

پس راه حل این بود که‌این مسیر را پیاده طی کنیم . در اینجا پرسش دیگری‌مطرح‌میشد . "مارسل‌کاشن" و همسرش سنشان زیاد بود . بیش از ۷۰ سال . آیا برایشان امکان‌داشت که در یک مدت نسبتا" کوتاه ، فاصله بین خانه و ایستگاه را پیاده طی کنند ؟

" برتون " گفت :

ــ بایستی فورا" از این موضوع اطمینان پیدا کرد . و من فقط یک راه می بینم .

ــ کدام راه ؟

ــ اعزام فوری‌یکنفر به‌آنجا . با استفاده‌از این فرصت ، شخص مورد نظر ، خط سیر را نیز مورد بررسی قرار خواهد داد .

بااین‌ترتیب ،ازهمان آغاز با یک سلسله عوامل نا شناخته روبرو بودیم . اما میماند معمای شماره۲ : دشوارترین معمائی که بایستی حل شود .

در نگاه اول ، اینطور بنظر میرسید که کافی بود " مارسل کاشن " را به ایستگاه "ساونی " رسانید . در آنجا ، به‌قطاری که از کیمپر " میآمد وبمقصد پاریس میرفت سوار شد . اما درک واقعیت بسیار ساده بود . بایستی می‌پذیرفتیم که امکان داشت "مارسل‌کاشن " درایستگاه‌مورد شناسائی قرارگیرد ، دست کم عزیمتش آشکار

میشد ، فرارش سریعا "اعلام میگردید .

در این شرایط، با یک اطلاع تلفنی ، موجبات بازداشت او در ایستگاه بعدی فراهم میشد . . . . مثلا " ایستگاه" نانت "

" برتون" اظهار داشت :

ــ شاید بتوانیم مساله را با یک اتومبیل حل کنیم . بیرون دهکده سوار اتومبیل میشوید و مستقیما " تا ایستگاه" نانت " میروید .

جواب من این بود که باز خطر به قوت خود باقی خواهد ماند . شایدهم بیشتر . زیرا مراقبتی که در ایستگاههای بزرگ به‌عمل میآید نگرانی بیشتری‌ایجاد میکند . بهرحال ، باید چنین‌فرض کرد که موضوع فرار کشف و اعلام خطر داده‌می شود و این ، ما را در مقابل یک مساله با دو راه حل قرار میدهد که هر دو به بن بست میخورند . اگر سوار ترن شویم ، در ایستگاه بعدی ، ما را بازداشت می کنند ، اگر از اتومبیل استفاده کنیم در طول راه با مانع روبرو خواهیم شد ، هر راه را انتخاب کنیم ، قبل از رسیدن به پاریس به تنگنا خواهیم افتاد .

"برتون "از من پرسید :

ــ تو چه پیشنهادی داری ؟

ــ یک راه وجود دارد .

ــ کدام ؟ بگو . . . . .

ــ بایستی " مارسل کاشن " را در آن نزدیکی‌ها ، یا جائی در آن منطقه مخفی کرد . وقتی جست‌و جوها اندکی‌تخفیف یافت ، اورا به پاریس‌آورد .

ــ امکان ندارد . یک پناهگاه مطمئن نیز در عرض بیست و چهار ساعت کشف میشود . جست‌وجوی‌این مخفی‌گاه‌وقت میگیرد ، وامکان‌دارد دوستمان در این مدت‌صدبارتوقیف شود . این‌امر در مورد ظرفیت و توانائی ما افکار مضحکی در او ایجاد خواهد کرد . باید راه حل دیگری جست .

ــ انجام این امر نیاز به اطلاعات کاملتری‌دارد : شناخت‌درست‌شیوه‌های مراقبت ، شناسائی موقعیت جغرافیائی محل ، نقشه ایستگاه راه آهن . . . .

" برتون " گفت :

ـ به این دلیل بابسنی کسی را آنجا فرستاد .

ـ چه کسی را ؟ کجا ؟

ـ همین امروز . . . کسی را زیر سر داری ؟

در جواب گفتم : خودم میتوانم بروم ، اما " برتون " قبول نکرد . بمن گفت بابسنی درهمانجابمانم ، همه قرارهای ملاقات را حذف کنم ، تمام تماسهای غیر لازم را قطع نمایم و دائما " با او در تماس باشم .

نخستین شناسائی.

کسی را داری! پرسش " برنون" مرا غافلگیر کرد. بدیهی است، من در گروه خودم، پرو بچه‌هائی را داشتم که میتوانستند این ماموریت را انجام دهند، اما فکر کردم بهتر است کسی از گروه " والمی " را آنجا بفرستم. امکان داشت زاغ سیاهشان راچوب بزنند.

با این وصف، یک آدم فوق‌العاده‌ای دراختیار ما بود، جوانکی به‌نام " استوک " STOCK که اصلا " ترس سرش نمیشد، و در تمام شرایط و احوال، با یک انضباط نظامی رفتار میکرد. وفادار تا سرحد مرگ، دستورات را بدون چون و چرا و بی‌آنکه سئوال کند انجام میداد. فقط " استوک " آدمی نبود که در موارد لازم‌ازخودابتکارعمل‌نشان‌دهد. با " مارسل کاشن " نیز نمیتوانست گفت وگو کند. آن وقت فکر دیگری‌از مغزم گذشت به فکر " پیر ژرژ " افتادم.

ــ فابیان؟

ــ خودشه. اما، آنموقع به‌این اسم نامیده نمیشد. ما با همدیگر درجنگ های‌اسپانیاآشناشده‌بودیم. او افسر بود. من عنوان کمیسر سیاسی همان گروهان را داشتم. از آن پس با هم رفت و آمد و معاشرت داشتیم.

چندماه‌پیش، "پیر" با من تماس گرفته و خواسته بود، مخفی گاهی برایش دست و پاکنم. ومن در "کولومب" برایش مخفی‌گاهی پیدا کردم. این یک عمارتی بود با دو مخرج که درست‌در جوار یک انبار سقط فروشی قرار داشت و متعلق به شوهرخواهرم بود. صاحب عمارت، پیر مرد بازنشسته‌ای‌بود که خیلی خوب اورا می

شناختیم ، تنها زندگی میکرد و در صورت لزوم میتوانست به اعمال ما توجیه قانونی بدهد .

"پیر" مسنمرا " درآنجا اقامت نداشت . گاه و بیگاه آنجا میرفت ، تقریبا " در هر ماه و گاهی هم آنجا میگذرانید شب را . با این ترتیب من از وضع او اطلاع پیدا میکردم . وقتی من به دکان شوهر خواهرم سر میزدم ، تقریبا " همیشه صاحب دکان را میدیدم که باغچه‌اش را بیل میزد . از او میپرسیدم : " حالت خوبه ؟ " اگر درجواب میگفت : " خوبه " ، منظورش این بود که "پیر" اخیرا " آنجا بوده و میشد چنین نتیجه گرفت که اوضاع روبراه بود .

مسلما " ، هنگام سازمان دادن گروه ، من بلافاصله به یاد " پیر "افتاده بودم ولی او در پاسخ گفته بود :

"دوست عزیز ، خیلی گرفتارم ! "و من بیش از این اصرار نکرده بودم . وقتی نام اورا برای عملیات " برتانی " به " برتون " دادم از من پرسید :

ـ این " پیر ژرژ" کیست ؟

در جواب گفتم :

ـ در جنگهای اسپانیا شرکت داشت . . . . رفیق مطمئنی است . . . . شایستگی زیادی دارد . . . . . روز قبل ، به دکان شوهر خواهرم رفته و به‌او برخورد کرده بودم . بدون هیچ توضیحی بمن گفته بود " همین حالا از شهرستان میآیم . " بی تردید هنوز به آنجا باز نگشته بود .

ـ " برتون " دربارهٔ او چیزی از تو نپرسیده بود ؟

ـ چه میگی ! بلافاصله نامش را بیاد آورد و با تردید از من پرسید :

ـ بگو ببینم ، " پیر ژرژ" همان نیست که سال پیش یک افسر آلمانی را در " باربس " BARBES به قتل رسانده بود ؟

ـ بعید نیست او اینکار را انجام داده باشد ، ولی هیچوقت در این باره با من صحبتی نکرد .

ـ پس شانس زیادی نداری او را پیدا کنی ، چهار ماه است که اورا به شهرستان فرستاده‌ایم .

ــ با این‌وصف دیروز اورا دیدم .

ــ عجب ، عجب ! چطور توانستی با او تماس برقرار کنی ؟

مجبور شدم همه چیز را برایش توضیح دهم : چطور توانستیم همدیگر را ملاقات کنیم . . . . . . موضوع مخفی‌گاه را . . . . . . برخوردمان‌را . . . . . . بطوریکه می دانی ، قدغن اکید شده‌بود که با رفقائی که فعالیتهای دیگری داشتند تماس‌برقرار نکنیم . واین‌قبیل تخلفات ، خوشایند " برتون " نبود . و این کار صحیحی بود . زیرا اگر چنین اقداماتاحتیاطی میان گروهها برقرار نمیشد ، همه چیز سقوط میکرد . سر انجام ، بعد از این پرسشهای مقررانی " برتون " درحالیکه لبخند خودرا باز یافته بود بمن گفت :

ــ خوب‌با "پیرژرژ" موافقم . اگر لازم باشد به رابطش اطلاع خواهم داد .

دستورات را که بایستی ابلاغ کنم ، دراختیارم میگذارد و تصمیم‌گرفتیم که " پیر ژرژ " همان روز ، بعد از ظهر با ترن‌به مقصد حرکت کندتا امکان‌بازگشتش برای‌روز بعد وجود داشته باشد . اگر" پیر" در پناهگاهش نباشد یا من نتوانم‌اورا بموقع پیدا کنم ، خودم این ماموریت را انجام دهم .

ــ آیا " برتون " دستورات خاصی برای ارتباط با " مارسل کاشن " بتو داد ؟

ــ تاجائی‌که‌یاد دارم نه . فقط تکه کاغذ کوچکی بمن داد که موضع ومحل منزل‌راکه با علامت صلیب مشخص شده بود نشان میداد . این منزل که کاملا "دور افتاده و کمی عقب جاده قرار داشت به‌آسانی قابل تشخیص بود . من از" کلمه‌ٔ عبور" پرسیدم ، " برتون " لبخندی زد و خیلی ساده بمن گفت : " دوستمان ، از این دیدار و از نام دیدار کننده آگاه خواهد شد . "

پاسخ" برتون " این‌احساس را در من به وجود آورد که سازمان حزبی ما بسیار مرتب و فوق‌العاده‌است و حتی یک فکر مرموزی در من پیدا شد . . . .

ــ چه فکری ؟ بگو . . . . . .

ــ با خودم گفتم : " ای رایمون کهنه کار ، با انجام این ماموریت میتوانی خودت را نشان دهی . مطمئن باش که این‌اندیشه‌از سر غرور نبوده و متوجه اهمیت

این ماموریتی که بمن محول شده بود و دشواریهائی که بایستی بر آنها فائق آیم ، شدم .

ــ خوب ، " برتون " را ترک میکنی و بعد ؟

ــ با دوچرخه‌ام تا " کولومب " میروم .

* * * *

یک شانس عجیب ! " پیر " که خودرا برای خروج ازعمارت آماده میکرد ، هنوز آنجا بود . بهاو گفتم :

ــ یک کار جالبی برایت درنظر گرفته‌ام .

درجواب میگوید :

ــ چند روز طول میکشد ؟

ــ دو روز ، شاید هم سه روز .

ــ خوب ، جور در میآد . به شرطی که باکارم متناسب باشد .

بدون فوت وقت اورا در جریان کارمیگذارم و میپرسم :

ــ موافقی ؟

ــ پرسیدن ندارد ؟

ــ فکر نمیکنی " پیر " قبل از اعلام پذیرش ، می بایستی با رابطش تبادل نظر میکرد ؟

ــ نیازی نبود زیرا به یک ماموریت سری که حزب آن را سازمان میداد ارتباط داشت .

ــ برای " پیر " چه تضمینی وجود داشت ؟

ــ اولا " ، موضوع ماموریت : مربوط میشد به " کاشن " . ثانیا " : موافقت " برتون " که چراغ سبز نشان داده بود .

آنچه میتوانم بگویم این بود که " پیر " از شدت شادی به دیوانه‌ها می ــ مانست . مانند بچه‌ای شده بود که مسافرت خوبی را بهاو وعده دهند ! ماموریتش این بود : بدون اینکه دیده‌شود با " کاشن " تماس‌بگیرد و اطلاعات لازم را از او کسب کند . او می بایستی : اطمینان پیدا کند که " مارسل کاشن " و همسرش می ــ

توانند خودرا سریعا " بهایستگاه برسانند .

ــ چرا سریعا " ؟

ــ برای اینکهفاصلهبین منزل تاایستگاه میبایستی بین زمان دو گشت طی شود، تا از برخورد با ژاندارمها و دستگیر شدن بدست آنها اجتناب شود .

ثانیا " : "پیر" می بایستی از روش کنترل و مراقبت که اعمال میشد سر در بیاورد .

ثالثا " : امکانات ترک دهکده را بدون اینکه دیده شوند مورد بررسی قرار دهد . این قسمت آخرکه حساسترین موضوع ماموریت اورا تشکیل میداد ، موفقیت آن را تضمین میکرد .

" پیر " وقت کافی داشت به ایستگاه رفته و سوار قطا رشود .خوشبختانه او مردی بود که میتوانست سریعا " تصمیم بگیرد . بدون فوت وقت روی دوچرخه خود پرید و درحال حرکت بهاو گفتم :

ــ میتوانی دوچرخهات را با خودت به قطار ببری ، ممکن است آنجا مورد استفاده قرار گیرد .

در جواب اظهار داشت :

ــ فایده ندارد . اطمینانی نیست آن را با خودم ببرم و ترجیح میدهم دوچرخهرا درقسمت امانات بگذارم ودرصورت لزوم خودم را از دستش خلاص کنم .

ــ منظور چه بود ؟ دوچرخهدیگری را کش برود . . .

ــ میتوانست دوچرخهدیگری را کش برود . . . . در آن موقع ، وسیله دیگری پیدا نمیشد .

ــ در مورد مخارج سفر ؟

ــ " برتون " مقداری پول بابت مخارج قطار و هتل بمن داده بود .

ــ هتل ؟

ــ البته لزومی نداشت ولی میبایستی پیش بینی کرد . درصورتیکههمان روز ، تماس با " مارسل کاشن " مقدور نمیشد ، ناگزیر " پیر " جائی شب را میگذراند ،زیرا حتی بایستی با اطلاعات خواسته شده مراجعت کند . امکان داشت این محل یک

مسافرخانه‌باشد . لذا بایستی پول‌داد .

ــ انتخاب محل سکونت احتمالی باعث ناراحتی تو نشد ؟

ــ بهیچوجه . "پیر" نیز مانند همهٔ ما ، مدارک جعلی داشت که مرتب بودند و میتوانستیم به" پیر" اعتماد کنیم که در صورت لزوم میتواند گلیم خود را ازآب بیرون بکشد .

حوالی بعداز ظهر"برتون" را مجددا" دیدم . فقط بمدت چند دقیقه، چونکه بسیارعجله داشت ، بمن گفت :

ــ بودن تو در اینجا دلیل این است که رفیقمان رفته .

ــ حوالی غروب آنجا خواهد بود .

خوب ، بعد ازاینکه‌بازگشت ترا خواهم‌دید . ازاین حالا ببعد احتیاط و رازداری کامل باید رعایت شود .

* * * *

روز بعد ، " پیر ژرژ" بازگشت . من با دوچرخه‌ام ، نزدیکایستگاه" مون پارناس" MONPARNASSE ، سر کوچه"دپار" DEPART منتظرش بودم . از وضع و حالش به آسانی میشد فهمید که سفرش بخوبی انجام‌گرفته است . یک موضوع جالبی نیز بیادم مانده‌است . " پیر" بمن گفت :

ــ همانجا بمان ، من میرم دوچرخه‌ام را از قسمت امانات تحویل بگیرم .

سه دقیقه بعد اورا می بینم که با یک دوچرخه بسیار شیک دارد میاد . دوچرخه بسیار نو بود و مسلما "به او تعلق نداشت . میپرسم :

ــ عوضش کردی ؟

ــ چاره نداشتم . یک‌آدم بی معرفت مال مرا بایک دوچرخهٔ زهوار دررفته عوض کرد .

خوب دیگه ، آنجا نمان . . . . .

ــ پس امکان‌داشت یک دوچرخه را در قسمت امانات با دوچرخهٔ دیگری عوص کرد ؟

ــ بسیارساده !هردوچرخه یک شماره‌داشت و یک اتیکت . تعداد کارمندان

ایستگاه بحد اقل کاهش یافته بود و کارمندی که شماره ات را به او نشان میدادی اعلام میکرد : "خودت بردار، آنجاست. " بنابراین کافی بود اتیکت دوچرخه ات را با اتیکت دیگری عوض کنی. البته بایستی اینکار را خیلی زود انجام دهی. مسلما "، طرف، یک دوچرخه بهتری را انتخاب میکرد. وقتی کار انجام میگرفت، با خیال آسوده با دوچرخه نو از مقابل کنترل میگذشتی. کارمند اتیکت را بر میداشت و شماره را با آن تطبیق میکرد، کار تمام بود امکان انجام این کار همیشه مقدور بود ولی بهتر بود که هرچه زودتر از آن حوالی دور شد.

هر دو سوار دوچرخه‌مان شدیم و به طرف بیستروی کوچک دنجی که می شناختم و در کنار "پورت دورلئان" PORT D'ORLEAN قرارداشت رفتیم. در راه، از طرح چند سئوال خودداری نکردم.

ــ آنجا احتیاج به دوچرخه پیدا نکردی؟

ــ نمیشد کش رفت. مستلزم خطرهای زیادی بود. در این شرایط تمام راه را مجبور شدم پیاده طی کنم . . . پنج مرحله را بایستی به حساب آورد.

ــ توانستی منزل را به آسانی پیدا کنی؟

ــ آسان تر از آنچه که فکر میکردم. میتوانستم با چشمهای بسته آنجا بروم.

" مارسل کاس " با صمیمیت هیجان انگیزی مرا پذیرفت.

ــ چه احساسی در تو بوجود آورد؟

ــ احساس یک آدم حیرت زده. سرشار از زندگی. وقتی موضوع پیاده‌روی را با او مطرح کردم، به شوخی گفت! " پسرم، من یک برتون هستم و بتو نشان خواهم داد چطور میشود ۵ کیلومتر راه پیمائی کرد. شب، با سوپ کلم، با یک تکه چربی خوک و نان مخصوص دهات از من پذیرائی شد.

ــ شب را کجا گذراندی؟

ــ در منزل آنها، روی یک نیمکت. عجیب است. " مارسل کاشن " یک لحظه حرفش را قطع نمیکرد و مرتبا " سئوال مینمود. زندگی در پاریس چطور است؟ کارگرها چه میگویند؟ از جبهه‌ٔ روسیه چه میگویند؟ اگر همسرش جلوی اورا نمیگرفت گمان دارم تمام شب را می بایستی بیدار بمانم.

ــ چه وقت برگشتی؟

ــ صبح خیلی زود. بعد از آنکه یک کاسه سیر با نان مربا و کره خوردم.

ــ کسی ترا ندید؟

گمان نمیکنم . . . . .آنقدر منتظر ماندم تا شب برسد و به منزل بروم .صبح هنگام عزیمت، هنوز آفتاب نتابیده بود.

ــ پس موقع اعلام خاموشی بود.

ــ خاموشی در آنجا اجرا نمیشود. از آن گذشته، در این دهکده‌های کوچک، ، مردم عادت ندارند شب رفت وآمد کنند.

* * * *

در بیسترو، کنار پنجره نشستیم.

ــ چرا کنار پنجره؟

ــ برای اینکه مواظب دوچرخه‌هامان که در کنار جاده رو گذاشته‌بودیم باشیم.

" پیر " درجریان ماموریتش، اطلاعات جامعی بدست آورده بود، درباره مراقبت‌هائی که اعمال میشد گفت:

ــ هنگام روز، ژاندارمها هرازگاهی ،ازجلو منزل عبور می کنند ولی هیچوقت توقف نمی نمایند. گشتی میزنند و تا جلو در میآیند.

ــ فاصله زمانی این گشت ها چقدر است؟

ــ تقریبا " دوساعت ولی تغییر هم میکند.

ــ بنابراین میشود در فاصلهٔ دو گشت منزل‌را ترک‌کرد و به ایستگاه رفت.

ــ چیزیآسان‌تر از این نیست. مشروط بر اینکه‌در راه گرفتاری پیش نیاید.

"پیر" تفصیل کامل دوخط سیری را که به" شاپل لونی " CHAPELLE LAUNAY منتهی‌میشد دراختیارم گذاشت. کوتاهترین خط سیر حدود دو کیلومترونیم طول داشت که مستقیما" از جاده به منزل میرفت. اما این مسیر، همانطورکه" برتون "گفته‌بود، مارا مجبورمیساخت که تمام طول منطقه را طی‌کنیم. ازسوی دیگر، مجبور بودیم از پست آلمانیها که در " شاپل لونی " قرارگاه داشتند

بگذریم. ظاهرا" ، آلمانیها در مراقبت " مارسل کارشن " شرکت نمیکردند ، اما همیشه چند نفری در شهر یا دهکده یاجادهای که به ایستگاه راه آهن میرسید پرسه میزدند . بهتراین بود خودرا به چنگشان نیندازیم . خط سیر دیگر ، همان بود که ما تشخیص داده بودیم ، خیلی راحت‌تر ولی دوبار طولانی‌تر ! اما از دهکده نمی گذشت . معذالک معایبی داشت . اول اینکه ، ژاندارم‌ها در این راه زیاد رفت و آمد داشتند ، امکان داشت آدم با آنها روبرو شود ، بدون اینکه حتی بتواند خودرا پنهان کند . بایدیادآوری کرد که این راهی بود دارای پیچ و خم بسیار و پرچین‌های خاردار آن را مسدود میکرد و بهیچوجه امکان استتار در آن وجود نداشت . در اواسط راه ، درطرف راست آن نحنائی بود که از کنار کلبهٔ کوچکی میگذشت . سرانجام ، راه مزبور به " ساونی " SAVENAY منتهی میشد . و از مقابل پست ژاندارمری عبور میکرد .

" پیر " گفت :

ــ خوشبختانه راه دیگری هم هست .

ــ کدام راه ؟

ــ راه میان بر .

ــ نمیتوانستی زودتر بگوئی ؟

ــ میخواستم کمی تشنه‌ات بگذارم .

این " مارسل کاشن " بود ، هنگامی که عصا زنان در این نواحی گردش میکرد به این فکر افتاد که درباره‌این راههای میان بر اطلاعاتی بدست‌آورد . یکی از این کوره‌راه‌ها که از میان جنگل میگذشت ، کلبه را پشت سر میگذاشت ، راه دیگر که قبل از رسیدن به پست ژاندارمری انشعاب پیدا میکرد ، مستقیما " به حوالی ایستگاه می رسید . فاصله تقریبا " همان پنج کیلومتر بود . میدانستیم که این دیگر برای ما مسئله‌ای ایجاد نمیکرد .

درحالیکه به " مارسل کاشن " می اندیشیدم پرسیدم :

ــ " کاشن " سبیل داشت ؟

" پیر " سرش را خاراند :

— سبیل ؟ صبر کن یادبیارم . . . . مثلاً . . . . این . . . . راستی خیلی احمقانه است . . . . گمان دارم سبیلش را نتراشیده بود ، اما اطمینان ندارم .

— موهاش چطور ؟

— تغییری نکرده بود . شاید کمی نقره‌ای رنگ شده بود . مثل همیشه فرق سرش را از کنار باز کرده بود .

— ریش داشت ؟

— نه ، ریش نداشت . اطمینان دارم وگرنه متوجه میشدم . در مورد سبیل چیزی نمیتوانم بگویم .

— خوب . . . بزودی خواهیم فهمید .

باشگاه ادبیات

نقشه ارطریق «فانت» اجرا میشود.

به‌مخفی‌گاه‌خود رفتم تا غذای مختصری بخورم ، بعد به ملاقات "برتون" شتافتم . بسیار خوشحال بودم زیرا ماموریتی که " برتون" بمن سپرده بود صد در صد انجام شده بود . " برتون" از من پرسید:

ــ دوست ما چه احساسی در رفیقت بجای گذاشت ؟

در پاسخ‌گفتم :

ــ احساس‌سربازی که میرود از وطنش دفاع کند با شاخه گلی که درتفنگش گذاشته است .

باکمال‌دقت‌اطلاعات‌جمع‌آوری‌شده را مورد بررسی قرار دادیم .ماموریت موفقیت‌آمیزبود . امکان داشت از مراقبتهای پلیسی فرار و بدون اینکه دیده شویم منزل را ترک کنیم . " مارسل کاشــن و همسرش میتوانستند با پای پیاده فاصلهٔ بین منزل و ایستگاه‌را طی کنند . بالاخره ، راههای میان بری‌وجود داشت که خطر برخوردرا تقلیل میداد و امکان‌داشت از نزدیک شدن به پست ژاندارمری اجتناب شود . با این وصف" برتون" فورا در مقام ایراد گفت :

ــ اگر پس‌ازخارج شدن از منزل ، دشواریهای غیر منتظره‌ای مانع رسیدن بمایستگاه راه‌آهن شد چطور ؟

ــ چه‌دشواریهائی ؟

ــ چه‌میدانم .مثلا" اگر فرار "کاشن" کشف شد ؟ اگر اعلام خطر کردند ؟ اگر موانعی در سر راه بوجود آوردند ؟

ـ به‌نظرم احتمالش بسیار کم است ، زیرا فرار در فاصله‌ٔ بین دو گشت انجام میگیرد .

ـ با این وصف نباید احتمالات را از نظر دور داشت .

ـ در اینصورت باید وارد پناهگاهی شد .

ـ ممکن است با اشخاص نابابی روبرو شویم .

ـ از آنها خواهیم خواست راز ما را حفظ کنند .

ـ " مارسل کاشن " مردم آنجا را می شناخت ؟

ـ " کاشن " به " پیر " گفت : در " برتانی " منزلی نیست که نشود یک دوست درآنجا پیدا کرد .

ـ اوه ! خوب است از اینگونه کارها و تجارب صرفنظر کنیم .

" برنون " بیش از این اصرار نکرد ، زیرا مساله‌ٔ بغرنجی را می بایستی حل کنیم .مساله‌ای‌که‌ازهمان‌ابتدای‌امر ، در آخرین ملاقاتمان برخورد کرده بودیم و یک سلسله عوامل ناشناخته‌ای همراه داشت .

بایستی‌قبلا " پیش‌بینی‌کرد که فرار " کاشن " کشف خواهد شد . درساعات بعد ، یعنی بدون اینکه‌فرصت رسیدن به پاریس را داشته باشیم .

برای‌این‌بازگشت دوراه حل وجود داشت : با قطار یا از طریق جاده .اگر سوار ترن میشدیم ، امکان داشت " مارسل کاشن " در ایستگاه " نانت " یا ایستگاه های دیگر دستگیر شود . اگر جاده را برای فرار انتخاب میکردیم ، امکان داشت که موانعی در سر راه ایجاد کنند . در هر دو صورت ، کمترین‌ناشی‌را داشتیم که از حلقه‌های دام فرار کنیم . حق نداشتیم خودرا در معرض این همه خطر قرار دهیم .

" برنون " گفت :

ـ بااین‌وصف بایستی از این بلا تکلیفی خارج شد . هیچ مساله‌ای نیست که بدون راه حل باشد یا اینکه باگزیریم بپذیریم که‌مساله خوب طرح نشده است.

ازهمان شب نیز ، من بهمین موضوع فکر میکردم . بدکر " برنون " مرابر آن داشت که‌فکرم را مطرح سازم :

۱ ـ برای‌یافتن "کاشن "به‌منزلش‌میرفتیم و اورا همراه خودمان به ایستگاه

مآوردیم ، برای اینکه دیده نشویم ، اینکار بایستی در شب انجام میگرفت . در ایستگاه‌ترن ،مارا میدیدند واحتمالا " " مارسل کاشن " شناخته میشد . ما خودمان را از انظار پنهان نمیکردیم . بر عکس، آشکارا به قطار شب که از" کیمپر " QUIMPER میرسید و به" نانت " میرفت سوار میشدیم .

۲ــ وقتی وارد قطار شدیم ، از جهت دیگر آن خارج و سوار اتوموبیل می شدیم . خیلی شانس داشتیم که‌راه باز و بدون مانع باشد . زیرا ، اگر فرض کنیم که فرار "کاشن" کشف و اعلام هم میشد باز تصور میکردند که‌او در قطار است .

۳ــ در "نانت" ، درانبهای ایستگاه توقف می کردیم و منتظر ورد قطار میشدیم . اگراین قطار مورد جستجو قرار میگرفت ، معلوم میشد که از فرار "کاشن" اطلاع پیدا کرده‌اند ، در اینصورت منتظر پایان یافتن کنترل قطار شده و به آرامی واردآن میگشتیم . اگر قطار از طرف پلیس مورد جستجو قرار نمیگرفت معلوم میشد که هنوز فراراو کشف و اعلام نشده است و ما میتوانستیم بهراه خود ادامه دهیم .

"برتون" گفت :

ــ این نقشه به‌اندازهٔ کافی زیرکانه‌است . اما گرهی وجود دارد .

ــ کدام ؟

ــ اتوموبیل . فقط در حوالی " نانت " قابل استفاده است . تازه آنجا نیز چندان رایج نیست . از آن گذشته ، اگر هم عملا " میشد تا پاریس از آن استفاده کرد ، دور از احتیاط بود که‌در یک خط سیر طولانی به‌استقبال چنین خطری رفت .

ــ با این ترتیب هرچه پیش بیاید ، باید در ایستگاه سوار ترن شد .

ــ مشروط بر اینکه بتوانید بموقع آنجا برسید .

ــ اتوموبیل داریم ؟

ــ ممکن‌است . میتوانی برای پیمودن مسافت بین " ساونی " و " نانت "یک اتومبیل داشته باشی .

ــ سریع است ؟

ــ سریع باشد یا نباشد فرقی نمیکند . اتوموبیل باید با نور پائین حرکت کند ، یعنی با سرعت کم . بهرصورت کندتر از قطار . بنابراین باید فرض کرد که

شما بعد از قطار به ایستگاه " نانت " خواهید رسید .

این مشکل باز مرا غافلگیر نکرد زیرا قبلا " در این باره فکر کرده بودم .

" پیر ژرژ " که به همه چیز توجه داشت ، ملاحظه کرده بود که قطار برای طی مسافت بین " ساونی " و " نانت " بیش از نیم ساعت وقت نمیگیرد . این مسافت درست ۳۹ کیلومتر بود . اگر از جاده میرفتیم اندکی کمتر بود : حدود ۳۵ کیلومتر . این خود یک امتیاز بود . از سوی دیگر ، موقع عزیمت ، هنگام راه افتادن ، میتوانستیم کمی از وقت را صرفه جوئی کنیم ، شاید حدود دو تا سه دقیقه . نزدیک " نانت " ، قطار سرعتش را کم میکند ولی اتومبیل از سرعتش کاسته نمیشود . در نتیجه ، با اندکی شانس ، میشد امیدوار بود که زودتر از ترن برسیم یا مقارن آن وارد ایستگاه شویم . بالاخره ، در ایستگاه " نانت " ترن یک توقف بیست دقیقه ای میکند . بنابراین وقت ما کفایت میکرد .

" برتون " گفت :

ــ فرض کنیم شما ها در " نانت " هستید . یک مساله باقی میماند ، بدون دیده شدن سوار ترن شوید .

درپاسخ اظهار داشتم :

ــ همیشه این امکان وجود دارد که قاچاقی وارد قطار شد ، برای اینکار دو شرط لازم است : شناخت کامل محل و تهیه قبلی بلیط .

از من پرسید :

ــ ایستگاه " نانت " را خوب می شناسی ؟

ــ تا جائی که بتوانم گلیم خودم را از آب بیرون بکشم ، ولی نه آنقدر که برای چنین کاری لازم باشد . باید کسی در آنجا باشد تا بتواند اطلاعات لازم را در اختیار ما بگذارد و بلیط ها را خریداری کند .

" برتون " گفت :

ــ کسی را برای اینکار داریم ، ولی نمیشود در پاریس ماند و همه چیـــز را جمع وجور کرد . گمان دارم باید سفر دیگری کرد و با او در محل تماس گرفت .

این درست عقیدهٔ من بود . یک نکته مورد قبول بود : بهر صورت ، حرکت

باقطارمیبایستی درایستگاه "نانت" انجام شود. اماحالاکه همه تصمیم‌ها میبایستی در آنجا اتخاذ گردد آیا لزومی داشت ما خودمان را در توقفگاه " ساونی " ظاهر کنیم ؟

" برتون " اظهار داشت:

ــ تو بایستی در محل تصمیم بگیری. اگرهمانطور که فکر میکنی ، فرار " کاشن " یک یا دو ساعت بعد اعلام میشود بهتر است پی گم کرده و نقشهای راکه تو پیشنهاد میکنی به‌کارببندی ، اگر هشدار تاصبح روز بعد اعلام نشود ، پیچیده کردن مساله شاید مفید نباشد.

امابرسیم به ایستگاه " نانت " . حرکت در آنجا انجام میگیرد ، باز باید بافرضیهٔ دیگری روبرو شد. عدم‌امکان سوار شدن به‌ترن پاریس ، خواه اتوموبیل به‌دلیل غیر مشخصی دچار تاخیر شده و بموقع نرسد ، خواه شما بـه موقع برسید ، ولی ترن مثلا " دوراز ایستگاه توقف کند. اگر چنین‌اتفاقی نیفتد بایستی محلی برای سکونت " مارسل کاشن " در نظر گرفت ، برای اینکه‌بدون‌خطر بتواند سوار ترن روز بعد شود.

" برتون " گفت :

ــ این‌هم دلیل دیگر برای رفتن به‌محل‌و بررسی کردن کلیهٔ مسائل در رابطه با ایستگاه.

ــ میخواهم این‌بار خودم آنجا بروم.

ــ لازم است ؟

ــ مطمئن‌نیستم " پیرژرژ " بتواند امروزآنجا برود و لزومی ندارد که رفیق دیگری را وارد ماجرا کنیم.

ــ موافقم . تو میروی.

هنوز" برتون " در فکر فرو رفته‌بود ، سرانجام اظهار داشت :

ــ فرض‌کنیم همه چیز طبق پیش‌بینی صورت گیرد ، مانع بزرگی درایستگاه " نانت " بروز نکند. و شما درترن شب که‌به پاریس میرود هستید. . . .کجا پیاده میشوید ؟

ــ آخر خط، ایستگاه" مون پارناس" MONPARNASSE . این قسمت همیشه تحت نظر است و امکان دارد پلیسهای مخفی ،همانجا برای شما دام گسترده باشند.

ــ میشود جلوتر پیاده شد .

ــ پیشنهادت چیه؟

ــ ایستگاه" ورسای شانتیه" . VERSAILLE CHANTIER

چهره‌اش روشن شد و من فهمیدم که با این پیشنهاد موافق است . چند سئوال دیگر نیز با من مطرح کرد ، اما با نقشه‌ای که پیشنهاد کرده بودم مخالفتی نداشت .

بالاخره اظهار کرد .

ــ خوبه ، دست به کار شویم . کجا خواهی رفت ؟

ــ بایستی به آخرین ترن بعداز ظهر برسم .

آنچه باقی میماند کارهای عملی بود که می‌بایستی تنظیم میشد . "برتون مشخصات کسی را که بایستی با او تماس بگیرم دراختیارم گذاشت و گفت :

ــ توصیه میکنم که تاخیر نکنی . عملیات بایستی فردا انجام شود ،هنگام شب .

* * * *

من آنقدر فرصت پیدا کردم که قبل از سوار شدن به قطار شب به پناهگاهم در کوچه" بوبیلو" BOBILOT " بروم .

ــ چرا به پناهگاهت رفتی ؟

ــ پول بردارم .

ــ مگر "برتون" خرج سفرت را نمیداد ؟

ــ چرا ! حتی سفارش کرده بود که بلیط درجهٔ اول بخرم . بدبختانه ،وجه کافی دراختیارش نبود . هزینهٔ لازم را از بازرگانی که خوب میشناختم به عنوان وام گرفتم .

ــ ادامه بده . سوار ترن شدی . راحت و آسوده در واگون درجه یک نشستی ؟

ــ بلیط درجه یک نخریدم .

ـ چرا ؟

ـ اولا " اینکه‌خیلی دوست‌ندارم با بورژواها هم‌سفر باشم . . وبعد می‌ـ خواستم برای حزب صرفه‌جوئی کنم . اواسط شب به " نانت " رسیدم . یادم میآد ، بعد از خروج از ایستگاه به سمت چپ رفتم ، از پل کوچکی که روی کانال " ادر" EDRE قرار داشت گذشتم ، از معبری که هم‌سطح‌آن بود عبور کردم ، سپس همان‌راه‌رادرجهت مخالف پیمودم .آنجا ، وارد کوچه کوچکی که سمت راست قرار داشت شدم . . . . . .

منزلی‌که "برتون " نشانی داده بود در زاویهٔ کوچه ، درست در کناربنای بزرگی که بنظرم انبارآمد قرار داشت .به‌آسانی قابل تشخیص بود . با این وصف ، وقتی زنگ‌زدم تصورکردم‌اشتباهی آمده‌ام . در طبقهٔ اول پنجره‌ای نیمه باز شد و صدای مردانه‌ای به گوش رسید :

ـ کیه ؟

جواب دادم :

ـ رفیقی‌از پاریس.

صدا خاموش شد . دوباره‌گفتم :

ـ راجع به اتوموبیل .

این بار پنجره بسته شد و مردی مرا وارد راهرو کرد .

ـ چه میخواهید ؟

باز تردید داشت . اضافه کردم :

ـ راجع به‌کار" مارسل "آمده‌ام .

ـ " کاشن " .

چهره‌اش روشن‌شد . امالازم بودباز توضیح بدهم . توضیحاتی که دربارهٔ وظیفه‌اش دادم سرانجام اورا مطمئن ساخت .

ـ بایدقبول‌کرد ،این‌مرد که تورا نمی شناخت کاملا" حق داشت احتیاط را رعایت کند .

ـ عدم اعتمادش وقتی که من توضیحات کافی دادم کاملا" برطرف شد .

مسلما " حزب چنین رازها را به‌اشخاصی که مستعد خیانت بودند نمی سپرد .

به‌رفیق گفتم که‌تا ۵ دقیقه قبل‌در مورد سه چیز که‌تحقق آنها موفقیت در عملیات را تضمین میکردند اطلاعات نداشتم . دو چیز اول ، به سختی قابل اجرا به نظرمیرسیدند . تامین مسیر حرکت اتوموبیل از ایستگاه" ساونی " ، هنگام شب . بعد دخول قاچاقی به‌ترن در ایستگاه" نانت " . رفیقمان اظهار داشت :

ــ در موردایستگاه ،همین‌حالامیریم‌آنجا را شناسائی کنیم . اما ،اتوموبیل جلو ایستگاه" ساونی " در ساعت تعیین شده منتظر شما خواهد بود .

ــ راننده ؟

ــ خودم رانندگی خواهم کرد .

موضوع سوم : تهیه بلیط و اجاره خوابگاه در ترن پاریس،ظاهرا " خیلی آسان‌بود . بااین وصف می بایستی خیلی احتیاط به خرج دهیم . در آن زمان ،هر گونه‌همدستی‌ازاین‌قبیل ، درصورتیکه‌کشف میشد منجر به بازداشت عامل میگردید و یا به عنوان مشکوک توقیف و یا به صورت گروگان اعدام میشد .

توافق‌کردیم‌که‌پنج‌بلیط‌درجه‌اول برای مسیر " نانت ــ پاریس" خریداری نموده و دو خوابگاه‌برای " مارسل کاشن " و همسرش اجاره کنیم . حتما " همه‌مان بایستی در یک واگون باشیم .

رفیق ما گفت :

ــ امکانش هست . در غیر اینصورت بایستی برای همه‌مان خوابگاه اجاره کنیم .

بازتصمیم‌گرفتیم بلیط ها در چند نوبت خریداری شود . منظور این بود ، در صورت جستجوهای بعدی ، همه آثار و شواهد از بین برود .

رفیقمان باز گفت :

ــ دربارهٔ اتوموبیل . مسافرهاتان راسوار خواهیم کرد .

خیلی به خودش اطمینان داشت و آرام بنظر میرسید . در طرح آخرین پرسش تردیدی بخود راه‌ندادم .

ــ امکان هست درصورت‌لزوم برای " مارسل کاشن " پناهگاه موقتی فراهم

کرد ؟

ــ کجا و برای چه مدت ؟

ــ همین‌جا در " نانت " برای یک روز ، دو یا حد اکثر سه روز و برای وقتی که طبق نقشه پیش‌بینی شده نتواند به سفرش ادامه دهد .

ــ شدنی است .

ــ برای " کاشن " و همسرش؟

ــ مساله‌ای نیست .

این احساس به من‌دست داد که با چنین رفیقی میتوان تا آخر دنیا سفر کرد . مردی بود که چهل سالش را پشت سر گذاشته بود . چهارشانه . با چهره‌گندم گون . با دستهای کارگری . چهره‌اش زیبائی نداشت ، اما از آن چهره‌هائی بود که پرتو یک لبخند و یک نگاه مستقیم ، آن را فورا " محبت انگیز نشان میداد .

منزل مسکونی‌اودرمن‌تاثیر یک اقامتگاه‌قدیمی‌خوش نما را به جای‌گذاشت که بخوبی نگهداری شده بود . مدخل آن بسیار پهن و از آجرهای شش گوشه فرش شده و به‌قدری پاکیزه بود که آدم میترسید کثیفش کند . بعد ، خودم را در اتاقی یافتم که می بایستی محل اقامت باشد . تیرهای مرئی سقف و یک ساعت دیواری با لنگر مسی نظرم راجلب کرد . و این ساعت مانند خاطرات گذشته ، ساعات واوقات را در دو آهنگ متفاوت می نواختند : آهنگ اول مانند آهنگ بلورین بچه‌ای بود ، که در آوازهای دسته جمعی کلیسا هم سرائی میکند ، آهنگ دوم ، کلفت و بم و به صدای ساعت کلیساهای بزرگ‌شباهت داشت . این ها تاثیر مرموزی در من بجای گذاشت . انگار در یک‌قصر قدیمی‌ارواح هستم . . . . . .

ما در یک گوشه میز نشسته بودیم ، در یک لحظه رفیق‌مان حرفم را قطع کرد و پرسید :

ــ در ترن چیزی خوردی ؟

ــ کمی

درست هنگام حرکت اندکی غذا خورده بودم .

ــ برویم به‌بینیم چه داریم .

باکمال رغبت ، دنبال او که به آشپزخانه میرفت راه افتادم . از میان یک یخدان بزرگ که از چوب بلوط درست شده‌بودنان و پنیری برداشت و چون فکر کرد کافی نیست ، یک‌کیسهٔ کتانی‌را که‌از سقف ، به میخی آویزان شده‌بود پائین آورد میان کیسه ، گوشت ران خوک وجود داشت که نیمی‌از آن بریده شده بود . گویا با دیدن آن اشتهایش تحریک شد وبمن گفت :

ــ فکر میکنم میتوانم یک لقمه با تو بخورم .

هرگز غذائی تا این اندازه خوشمزه نخورده بودم . رفیقمان مختصری کره هم پیدا کرد و در حالیکه یک بطری روی میز میگذاشت بمن گفت :

ــ بطری اتیکت ندارد ولی این شراب " موسکاده " MUSCADET است .

ــ همان شراب که معمولا " بوش‌ها " نمیخورند . . . . . .

بعد ، همه چیز آسان به‌نظر میرسید .

همکارمان‌اظهار داشت :

ــ حالا به‌اتفاق میریم‌ایستگاه را دیدی‌بزنیم .

ساعت سه یا چهارصبح‌بود . در تاریکی چند قدم برداشتیم و بعد از یک پله‌کان کوچک که سربالائی تا راه‌آهن میرفت گذشتیم ، پرسیدم :

ــ اینجا نگهبان دارد ؟

ــ کارکنان‌ایستگاه‌که‌در محلهٔ بندری سکونت دارند برای کوتاه کردن راه از این راه استفاده می کنند .

ــ اگر با یکی از این‌کارکنان برخوردیم ؟

ــ نگران نباش، آنها را می‌شناسم .

یک راه باریک خاکی را نشانم داد که از میان خطوط‌راه‌آهن میگذشت .

ــ این‌راه‌باریک تا سطح‌جاده میرسید : از آنجا باید نفوذ کرد باقدم‌های بلندازمیان خطوط‌راه‌آهن‌گذشتیم ، بعد موضع و محل سکوئی را که قطار (کیمپر ــ پاریس) شب هنگام توقف میکرد از دور شناسائی کردیم . مقابل ما ، ایستگاه که با چراغهای شب اندکی روشن‌بود ، خلوت و خالی بنظر میرسید .

ـ انجا پست آلمانی‌هاوجود ندارد ؟

ـ در این ساعات بیکاری آنها در داخل هستند .

ـ وقتی ما برای سوار شدن به ترن اینجامیآئیم لابد ساعات کاراست .

ـ به آسانی میشود از طرف دیگر وارد ترن شد . . .

رفیقمان با خاطری‌آسوده ،انگاردرمنزل‌خودش‌است ،همه جا سر میکشید، بار دیگر راهی را که‌می بایستی طی کنیم بمن نشان داد . وقتی به منزل رسیدیم سپیده داشت میدمید .

اکنون همه چیز برایم روشن بود . همین جا ، در " نانت " بایستی سوار ترن شویم . نزدیک شدن به‌ایستگاه بسیارآسان بود . بلیطهای قطار دراختیار ما خواهدبود . شانس‌زیادی داشتیم ، بدون اینکه‌دیده‌شویم ، سوار ترن گردیم . . . .

اما ، در این شرایط، لزومی نداشت در نقشه پیش‌بینی شده برای حرکت از " ساونی " تعدیلی به عمل‌آوریم ؟ آیا الزام داشتیم‌خودرا درآنجا به مردم‌نشان دهیم ؟ حال که اتوموبیل و راننده داشتیم بهترآن نبود که " مارسل کاشن " را مستقیما " به " نانت " بیاوریم ؟

بهر حال ، این موضوع ، همانطور که " برتون " گفته بود می بایستی در محل‌تصمیم‌گیری‌شود . خودمن‌هم نمیخواستم توضیحات بیشتری به رفیقمان‌بدهم . تصمیم براین‌بود که‌او با اتوموبیلش به انتهای ایستگاه " ساونی " بیاید ومارا سوار کند . یک‌کارت راهنمای جاده که درآن ، محل دقیق ایستگاه و سایر جاها مشخص شده بودند بمن داد . از او پرسیدم :

ـ این کار ایجاد سوء ظن نخواهد کرد ؟

ـ دلیلی ندارد . اتوموبیل در قسمت پائین جاده متوقف خواهد شد ، مانند یک اتوموبیل بدون سرنشین‌و متروک .

ـ یک اتوموبیل بدون سرنشین درآن وقت شب . . . .

ـ باکمیابی‌موادسوختی‌ووفورپنچری ،این‌قبیل‌اتفاقات‌زیادروی میدهند . ازآن گذشته ، میتوانیم وقت انتظار را محدود سازیم . کافی است فقط چند دقیقه قبل از حرکت قطار درآنجا بایستیم .

ـ دقت کن . . . نباید تاخیر داشته باشی .

ـ میتوانی روی من حساب کنی . . . .

آنچه باقی میماند ، مشخص کردن روز و ساعت عمل بود . علی‌الاصول ، اینکارمی‌بایستی شب بعدانجام گیرد . " برتون " این موضوع را قبل‌از حرکت بمن گفته‌بود . با این وصف ، فکر کردم که‌این‌مدت‌خیلی کوتاه است . وقت کافی برای انجام‌این عملیات ، بارعایت حد اکثر ایمنی‌نداشتم . لازم بود به پاریس بازگردم و "برتون" و "ژرژپیر" را به بینیم . . . با دقت فراوان ، نقشهٔ کار را مورد بررسی قراردهیم . . . یک شب بیداری کشیده بودم و احساس خستگی شدیدی میکردم . . بنابراین ،برای‌انجام یک چنین کار بزرگ بایستی‌آمادگی قبلی داشت ، استراحت کامل کرد . . . . وقتی این فکر ها را کردم ، تصمیم گرفتم کار را یک روز عقب بیندازم . اما ، " برتون " موافقت خواهد کرد ؟

به رفیقمان گفتم :

ـ امکان‌دارد پیشنهاد من مورد قبول قرار نگیرد و دستور دیگری داده شود .

ـ منظور ؟

ـ که عملیات علی‌رغم همهٔ تاکیدات همین‌امشب انجام گیرد .

ـ در این صورت ، بایستی همین‌امروز مرا در جریان بگذارید .

ـ چطور ؟

ـ رفقای پاریس میتوانند با من تماس بگیرند . . . .

این رفیق‌ما ، جواب همه‌چیزها را قبلا" میدانست . هنگامی که ما فهرست همه مسائل را بررسی وتمام کردیم او ازموقعیت کارها برایم صحبت کرد ولی من‌به قدری‌خسته‌بودم که به‌گفته‌های او توجهی نداشتم . حتی یادم میآید که خوابیدم زیرا ، در یک لحظه در حال روٴیا شنیدم :

ـ روی این‌نیمکت دراز بکش ، بهتر میتوانی‌استراحت کنی . . . .

ـ و قطار چطور میشود ؟

ـ بیدارت خواهم کرد . . . . . .

حداکثر ساعت شش صبح بود . کمی بعد که مرا بیدار کرد یادم میآید بوی قهوه را که ازآشپزخانه بر میخاست احساس کردم .قهوهٔ حقیقی ! در آن دوران ، قهوهفوق‌العادهنایاب بود .گویا دو فنجان قهوه نوشیدم که خواب را از سرم ربود . با راهنمائی رفیقمان از دری که به حیاط باز میشد ازخانه خارج شدم و خودم را در کوچه دیدم . . . . .

درقطار ، بازهم خوابیدم ،این یک کاراحتیاطی بودتا چنانچه لازم شد بتوانم همان شب به " نانت " باز گردم .

چیزی که پیش بینی نشده بود.

" برنون" در قهوه خانه" دوپون" DUPONT ، نزدیک ایستگاه " مونپارناس" MONPARNASSE منتظرم بود. جلوی لیوان آبجوش نشسته‌بود ، بسیارآرام ولی‌بی حوصله بنظر میرسید زیرا بلافاصله از من پرسید :

ـ اوضاع خوبه؟

در جواب گفتم :

ـ بسیار خوب ، معذرت میخواهم . . . .

قبل از هرگونه‌توضیح ، با عجله به طرف پیشخوان راه افتادم تا غذای مختصری سفارش‌دهم . حدود بعداز ظهر بود و من از اواسط شب گذشته تا آن‌موقع چیزی نخورده‌بودم . درحالیکه به کیسهٔ کتانی رفیقم که‌ازسقف آویخته بود مـــی اندیشیدم پرسیدم :

ـ ژامبون مخصوص دهات برایم حاضر کنید .

ـ نداریم .

ـ حتی با کارت جیره‌بندی؟

ـ حتی با کارت جیره‌بندی‌هم نداریم .

ـ پس ژامبون مخصوص پاریس بدهید .

ـ از آن هم نداریم .

ــ لطفا " همان را بدهید .

یادم میآید همه سهمیه جیره‌بندی خودم را برای این غذای مختصر دادم . خوشبختانه ازاین کار ناراحت نشدم ، زیرا سهمیهٔ جیره‌بندی ما به طور نا منظم به ما میرسید .

ــ چطور نا منظم ؟

ــ این زبان مخصوص ما بود . گروه ما برای فراهم کردن سهمیه رفقا که از نظر دولت غیر قانونی شناخته شده بود در شهرداری دست‌هائی داشتند . با این ترتیب ماهرهفته‌دویا سه کارت سهمیه برای خالی نبودن عریضه درجیب داشتیم .

ــ بریم سر موضوع " برتون "

وقتی مشاهده کرد من با غذای مختصرم دارم میآیم خنده کنان پرسید :

ــ خوب کارها روبراه است ؟

ــ درست روی غلتک است .

ــ همه چیز را بگو .

ــ همه‌چیزرابه‌تفصیل برایش شرح دادم ، آنچه در" نانت " اتفاق افتاده بود . با لبخند به سخنانم گوش میداد ، ولی وقتی برایش توضیح دادم که انجام کار به روز بعد موکول شده ، خنده از لبانش محو گردید .

ــ امکان ندارد ! رفیق عزیز ، ما همه چیز را آماده کرده‌ایم و دوستانمان فردا جمع خواهند شد .

هیچوقت نفهمیدم بچه دلیل " برتون " اینهمه اصرار داشت کارها به سرعت انجام بگیرد .

بی تردید دلائلی‌وجود داشت که نمیخواست مرا در جریان آنها بگذارد چه فکری در مغزش میگذشت (۱) ، نمیدانم ، ولی نمیخواست از این فکر دست

۱ــ از بکسوبیم بازداشت فوری " مارسل کاشن " میرفت . از سوی دیگر ، هم زمان کردن مراحل عملیات برای حرکت دادن "کاشن " ها به قرارگاه مخفی که برایشان‌تهیه شده‌بود می بایستی تامین‌گردد . (طبق اظهارات " روبرت دوبوا " که‌نام مستعارش " برتون " بود) .

بردارد ، با وصف بر این ، متقاعـد شد ، به دلیل تضمین امنیت . . . .

آشکار بود ، اگر قرار میشد همان شب حرکت کنیم ، اوضاع کمتر قابل اطمینان میشد . بررسی دقیق نقشه اشکال پیدا میکرد . وقت نیز کافی نبود . ازسوی دیگر ،اگر اینکار را میکردیم ، در دل شب به آنجا میرسیدیم . خسته و کوفته ، بدون شناسائی کامل محل . . . .همه این امور ، دشواریها را افزون میساخت و برای "مارسل کاشن " خطرات اضافی ایجاد میکرد .لذا ، تصمیم گرفته شد ۲۴ ساعت عملیات را به تاخیر بیندازیم و این به ما اجازه میداد که همه مراحل عملیات را بار دیگر مورد تجدید نظر قرار دهیم . . . .

"برتون "به تمهیداتی که در بارهٔ ایستگاه" نانت " در نظر گرفته شده بود علاقه فراوانی نشان داد . به نظر نمیرسید مسائل دیگر نگرانی اورا فراهم میساختند . با طی مسیر بین منزل و ایستگاه ، طبق پیش بینی ، با پای پیاده کاملا" موافق بود .

آوردن اتوموبیل تا نزدیکی دهکده "شاپل لونی " CHAPE LLE LAUNY امکان داشت ما را در معرض دید قرار دهد . من بایستی در" ساونی" تصمیم بگیرم .اگر مثلا" ایستگاه مورد کنترل آلمانها یا پلیسها قرار داشت ،آشکار بود که نمی بایستی خودمان را در آنجا نشان دهیم . . . در غیراینصورت ، میتوانستیم ازادانه وارد عمل شویم .

توافق شده بود فقط دو نفر همراه من باشند: " پیر ژرژ" و" استوک" " پیر"که قبلا" با " مارسل کاشن " تماس گرفته بود می بایستی در جریان همه کارها قرارگرفته و در صورت بروز اتفاق ، جای مرا بگیرد. " استوک" ، که ماموریت داشت فقط حمایت از ما را به عـهده بگیرد ، نبایستی اطلاعات دیگری جز بعضی از دستورات در رابطه با اجرای وظیفه اش داشته باشد . همانطور که حالا گفتم ، " استوک " مرد کوچک اندام شایسته ای بود که حاضر بود در اجرای دستور ،جان خودرا هم فدا کند ، میشد به او اطمینان کامل داشت .

وقتی همهٔ امور رو به راه شد ، "برتون" به عنوان نتیجه بمن گفت :

ــ حزب ،این وظیفه افتخارآمیز را به عـهده تو میگذارد . "مارسل کاشن" به هیچ قیمتی نباید در راه تنها گذاشته شود . باید او و همسرش به جائی که ما

تعیین کرده‌ایم راهنمائی شوند.

در جواب گفتم:

ـ اگرهم لازم باشد، ما در راه بمانیم، خواهیم ماند، اما اگر یکنفر از ما زنده باشد مسئولیت مراقبت از "کاشن" را به عهده خواهد گرفت.

لبخندی بر روی لبهای "برتون" راه یافت.

ـ حزب آرزومنداست همه‌شما باموفقیت و سلامت بازگردید. از آن گذشته، احتیاط کنید، ناشی گری نکنید.

درحالیکه دستم را میفشرد:

ـ از همین حالا، عملیات آغاز میشود. وقتی کار پایان یافت ترا خواهم دید. یعنی: پس فردا در "ورسای شانتیه" VERSAILLE CHANTIER، هنگام ورود قطارشب.

* * * *

آن شب به‌مخفیگاهم درکوچه "بوبیلو" BOBILOT رفتم و خیلی زود خوابیدم. این کار متضمن یکنوع مآل اندیشی مضاعفی بوده و با سفارشات "برتون" مطابقت داشت. ازیکسو، امکان خطر دائمی بیرون ماندن را دور میکرد، از سوی دیگر، امکان استراحت کامل قبل از عزیمت را برایم میسر میساخت. اما، همه اینها فرضیه‌هائی بیش نبودند.....

درحقیقت، آن‌شب چشم بهم نگذاشتم، همه‌چیز در مغزم جولان داشت، چیزی جز دشواری نمیدیدم، هر مرحلهٔ عمل را یکی پس‌از دیگری مرور کردم، ساعات عمل را به‌دقت از نظر گذراندم... بعد، ناگهان یک‌اندیشه ثابت تمام وجودم را تسخیر کرد. مساله اسلحه را یکسره فراموش کرده بودم!

آیا باید مسلح‌شد؟ اگرمسلح میرفتیم، این خطر در طول سفر وجود داشت که مورد جستجو قرار گیریم و قبل ازرسیدن به محل عملیات، کشف و شناخته شویم. البته امکان کمترین‌خطر میرفت، اما بهتر بود از این خطر بپرهیزیم، اگر بدون‌سلاح میرفتیم؟ حماقت بود. راه حل، این بود که از رفیق ساکن "نانت" بخواهیم که درصورت امکان در محل برای ما فراهم کند. با این ترتیب، به هنگام

رفتن ، از تن در دادن به خطر بیهوده اجتناب و تضمین لازم به هنگام بازگشت را تامین میکردیم .بدبختانه ، قبلا" بهاین مساله نیندیشیده بودم . و حالا بایستی مانند احمق‌ها رفتار کنم .

ــ چطورمیتوان این فراموشی را برای یک چنین عمل که با دقت تهیه شده بود توجیه کرد ؟

ــ اگراوضاع عادی بود ، این کار مساله‌ای ایجاد نمیکرد . ما تقریبا "همیشه در جیب مان رولور داشتیم یا یکی از دختران رابط برایمان می آورد . . . . چه‌باید کرد ؟تنها راه حلی که به فکرم رسید این بود که" برتون " را دوباره به بینم . تنها برای او امکان داشت بارفیق مادر ، " نانت " تماس پیدا کردهو همه چیز را رو به راه کند .اما ، اکنون چگونه می‌توانستیم با برتون تماس حاصل کنم ؟ همین فکر باعث شد که خواب از چشمانم بگریزد .

صبح ، خیلی زود ، خودم را به دست اتفاق سپردم و خودرا به کارگاه کوچکی که قرارگاه ما بود رساندم .

مدتی در انتظار ورود رابط ماندم ، وقتی که رسید از او پرسیدم :

ــ چه وقت " برتون " را می بینی ؟

ــ امروز صبح ساعت ۱۱

ــ اوه ، حتما "باید اورا ملاقات کنم .

ــ برای چه ؟

ــ برای یک کار خانوادگی . او در جریان است .

ــ من میتوانم موضوع را به او بگویم . . . .

ــ نه ممکن نیست . کاری است شخصی و من مجاز نیستم بتو بگویم . (۱)

ــ بسیارخوب .ساعت یازده و ربع به کافه " پور رویال " PORT ROYAL

۱ــ این احتیاط که تا حدودی مبالغه آمیز بنظر میرسد کاملا" قابل توجیه بود ، زیرا این رابط چندی بعد توقیف شد و در جریان بازجوئی برخی اطلاعات دراختیار پلیس گذاشت .

بیا ....

حتی یکدقیقه هم تلف نکردم . روی دوچرخه‌ام پریدم و با سرعت زیاد خودم را به‌منزل " پیر ژرژ" رساندم ، بعد موضوعاتی را که‌با " برتون " توافق کرده بودیم‌برایش توضیح دادم و تصریح کردم :

ــ مسئولیت‌این‌ماموریت به عهدهٔ ما دو نفر است ، رفیق سوم ما ، باآن که حاضر است جانش را در این راه‌بگذارد، از موضوع خبری ندارد ، اگر در حین عملیات‌پیش‌آمدغیرمنتظره‌ای‌روی داد ، یکی از ما دو نفر که‌موقعیتش بهتر باشد ، بدون اینکه بـه‌دیگران بپردازد ، بایستی راهش را ادامه دهد . اصل آن است که " کاشن " به مقصد برسد .

" پیر گفت "

ــ دراین‌قبیل عملیات نه شکست بایستی‌وجود داشته باشد و نه دستگیر شدن .

او پرسشهای زیادی از من کرد : آیاحساب‌کرده‌ایم که‌شب بایستی بدون روشن‌کردن‌چراغ‌اتوموبیل‌حرکت‌کنیم ؟ مسافت چقدر است؟ وضع راه چطور است ؟ فکر پنجری را کرده‌اید ؟

درمورد اتوموبیل بایستی به‌اقدامات رفیقمان‌در " نانت " اطمینان کنیم من بنوبهٔ خودم دلواپسی نداشتم . اما " پیر " موضوعی را خاطر نشان ساخت . در نتیجه ، خط سیر نیز مانند وضع و موقع ایستگاه " ساونی " درست شناسائی نشده بود . بااین شرایط بهتر نبود صبح با قطار حرکت کنیم و هنگام روز آنجا باشیم ؟

اینکاراجازه میداد یک شناسائی قبلی از وضع آنجا داشته باشیم وتضمین های جدی برای موفقیت ....

پیشنهاد " پیر " کاملا " درست بود ، اما اجرای آن‌یکروز کارما را به تعویق میانداخت . چرابایستی دوباره " برتون " را ناراحت کرد ! بیم آن میرفت که موافق نباشد . احتیاطا " ، در ترن بـعد ازظهر "با " پیر " قرار ملاقات گذاشتم و از او خواهش کردم ، ابزارش را با خود بیاورد .

ــ کدام ابزار را ؟

ـ رولورش را .

ـ پس موضوع سلاح حل شده بود ؟

ـ نه هنوز ، اما می بایستی همه چیز را پیش بینی کرد . اگر " برتون " میگفت : سلاحهایتان را همراه ببرید ، بهتر آن بود ما قبلا " آماده باشیم ، اگر دستور میداد سلاحها را جا بگذاریم ، برایم امکان ناشت قبل از حرکت ترن آنها را به مخفیگاه خود ببرم .

بعد از ملاقات با " پیر " آن قدر وقت پیدا کردم به " استوک " اطلاع داده و ساعت یازده و ربع به " پور رویال " بروم . " برتون " با قیافهٔ در هم کشیده از من پرسید :

ـ باز چه خبره ؟

ـ فراموش کرده بودم ، مطلبی را با تو در میان بگذارم . . در مورد ابزار . با این فکر موافقت داشت که بدون سلاح حرکت کنیم . اما ، بایستی یقین حاصل کرد که میتوان در محل آنها را تهیه کرد .

بمن گفت :

ـ قبل از شب نمیتوانم بدانم : بی تردید خیلی دیر است . زیرا تا آن موقع شما حرکت کرده اید .

ـ بستگی دارد . در این مورد با " پیر " مذاکره کردم ، فکر می کنم بهتر است با ترن فردا صبح حرکت کنیم . . . .

انتظار داشتم " برتون " با شنیدن این سخن ناراحت شود . ولی با کمال تعجب او با دلایلی که برایش اقامه کردم ، کوچکترین مخالفتی نشان نداد ، حتی با تایید گفت :

ـ فکر میکنم بهتر است فردا حرکت کنید . . .

شاید هم " برتون " در این مدت فکر کرده و مانند ما به این نتیجه رسیده بود . (۱)

---

۱ ـ برتون ، بنویسنده گفته بود ، تمام تدابیر احتیاطی اتخاذ شده بود

بعد از ترک "برتون" من بار دیگر به قرارگاه" پیر" رفتم . با هم صبحانه خوردیم وسپس به دیدار "استوک" شنافتم . به هر دو رفیق سفارش کردم روز بعد ، صبح خیلی زود در ایستگاه" مون پارناس" باشند و تصریح کردم ابزارها را در یک بسته پیچیده و با خود همراه بیاورند .

ـ چرا در یک بسته ؟

ـ تقریبا "اطمینان داشتم که بدون این ابزارها سفر خواهیم کرد ، دراین صورت لازم میشد آنها را به قرارگاه برگردانم ، و اگر ضرورت ایجاب میکرد آنهارا توی کوچه میانداختم . بهتر این بود که ابزارها دیده نشوند ، بخصوص با رفیقی مانند " استوک " که امکان داشت به آسانی رولورش را از جیب بیرون بیاورد .

در اواخر بعد از ظهر ، با " برتون " ملاقات کردم . فقط چنددقیقه ،زیرا خیلی عجله داشت . بمن گفت :

ـ با همه چیزموافقم ،رفیق ما در" نانت" شب در " ساونی " خواهد بود و ابزارها را هم با خود خواهدآورد .

بار دیگر سفارش کرد احتیاط را کاملا" رعایت کنیم و با این کلمات به سخنانش پایان داد :

ـ مباداکاری کنید که منجر به بازداشت شما شود ، مگر آنکه فرار" مارسل کاشن " تضمین شده باشد .

آن شب اندکی بهتراز شب قبل خوابیدم . با این وصف ، باز فکرم مشغول بود . شاید این اشتغال فکری بیشتر به دلیل دیدار" کاشن " بود تا خطرات این ماموریت که به عهده ٔ من گذاشته شده بود .

تاکسی که بایستی " کاشن " را به مخفیگاه برساند به مدت ۳ صبح متوالی در میعاد گاه حضور بهمرسانده و منتظر کاشن شود .

سفر به «ساونی».

بامداد، " اِستوک " اولین نفری بود که به ایستگاه‌رسید. مثل مرغابی‌راه میرفت، خیلی آسان میشد اورا شناخت. همانطور که میدانی، قدش بلند نبود. حالت یک‌مشت‌زنی را داشت که آماده بود روی رینگ بپرد. او هم مثل من، به سر و وضع و لباس پوشیدن خودتوجهی نداشت. با این وصف، مطیع دستوراتی که داده‌بودم، یکدست لباس‌بسیارخوب پوشیده بود. لباسی تقریبا " نو. لباس تیره رنگش‌طوری‌بودکه‌به‌اوحال و وضع یک کارگر خاکبردار را میداد که لباس عروسی‌اش را پوشیده‌است! آشکار بود، که کراوات گردنش را می‌فشرد. بستهٔ کوچکی‌توی جیبش گذاشته‌بود که باد کرده بود. درحالیکه با دست روی آن میزد گفت:

ـ همین جاست.

جواب دادم:

ـ بده به‌من.

ـ اگر احتیاج شد؟

ـ احتیاج نخواهد شد.

ـ خوب، هر طور تو بگی. کجا میرویم؟

ـ برو به طرف گیشه‌ای که صف درازی دارد، یک بلیط درجه یک برای " ساونیَ " بخر. اینهم پول.

آرامانه دور شد، بعد برگشت و پرسید

ـ گفتی بلیط درجه یک؟

ــ حتما "

ــ برای " ساونی " بدون هیچ توضیح.

ــ " ساونی " بدون هیچ توضیح. نزدیک " نانت "

ــ خوبه ، آنجا میریم چکار؟

ــ بزودی خواهی دانست . تازه منهم چیزی نمیدانم .

ــ به روی چشم .

در همین اثنا "پیر ژرژ" هم رسید . رفیقم را به او معرفی کردم ،احساس نمودم که به زحمت توانست به میل شوخی‌کردن خود غلبه کند .

"استوک" را دنبال بلیطش میفرستم‌و " پیر" بدون اینکه قادر به کنترل خود باشد قهقهه را سر میدهد:

ــ این مترسک را از کجا پیدا کردی؟

درگفته‌هایش‌اثری‌ازبدجنسی‌نبود ،اما باید اقرار کرد که " استوک "شجاع ما گذشته‌ازلباس‌تیرماش ،کلاهی‌گذاشته‌بود که لبه‌های آن روی گوشهایش میافتاد .

لازم شد در جواب بگویم :

ــ شوخی بس است . تو در آنجا منتظرش باش. من میروم ابزارهامان را جائی پنهان کنم .

ــ اما ، با یک تیپی مثل " استوک" خیلی زود گیر خواهیم افتاد !

ــ نترس . نفر دومی که بتواند مثل او از ما حمایت کند وجود ندارد . آدمی مانند او . . .،

ــ دارم می بینم .

هنگامی‌که‌ابزارها را درمخفیگاه میگذاشتم ، " پیر" و " استوک" دوچرخه هاشان‌رابه‌قسمت‌امانات‌ایستگاه‌سپرده‌بودند .کمی بعد ، آنها را در سالون ایستگاه یافتم . "پیر" روی‌نیمکتی نشسته و داشت روزنامه میخواند. " استوک" خونسردو آرام در بیست‌متری او ایستاده بود . از "پیر" پرسیدم :

ــ تو بهش گفتی از تو فاصله بگیرد ؟

ــ نه ، خودش اینکار را کرد .

ـ نگفتم ، مثل طلاست .

"استوک" درطول سکوی راه آهن با قدری فاصله ما را دنبال میکرد. چون ما زودتر آمده بودیم ، وقت کافی داشتیم جاها رابه میل خودمان انتخاب کنیم . وسط واگون ، زیرا تکان کمتر است و طوری است که میشودورود کنترل کنندگان رابه خوبی دید. در گوشه کوپه ، نزدیک شیشه بندهای درونی میشود راهرو را مراقبت کرد. رعایت این احتیاط اصولی بود. اطمینان داشتیم کسی ما را تعقیب نکرده است .

درقسمتی که من و "پیر" بودیم ، یادم میآید ، یک زوج عاشق یا دو جوان تازه عروسی کرده یکدیگر را سخت بغل کرده بودند ، یک پیر مرد نیز آنجا بود که حتی یک لحظه هم چرتش قطع نمیشد .

" استوک " طبق دستوری که دریافت داشته بود ، در کوپهٔ مجاور روی ناز بالشها لم داده بود و لبخند آرامی بر لبانش دیده میشد. در کوپه او فقط دو بانوی مسن که مرتبا " پر حرفی میکردند نشسته بودند .

وقتی قطار شروع به حرکت کرد ، توانستم بدون احساس خطر با " پیر" صحبت کنم . از ماموریتمان حرف زدیم ، خاطرههائی ازجنگهای اسپانیا را بازگو کردیم . . . . . . به تناوب ، گاه و بیگاه ، روزنامهای را ورق میزدیم و یا حرفهامان را برای مشاهده مناظر خارج قطع میکردیم .

آن روز ، همه چیز در اطرافمان شاد بنظر میرسید. دشت در زیر آفتاب ، درخشش جالبی داشت و ، هرازگاهی شیشه راهرو را پائین میکشیدیم تا هوای سحر گاهی رابا تمام وجودمان استنشاق کنیم . در کوپهها ، زوج عاشق ، همانطور یکدیگر رادرآغوش داشتند . درکوپه مجاور ، " استوک " بسیار آسوده و آرام احساس ایمنی مطلقی در ما ایجاد میکرد .

بعد از ایستگاه " سابله " SABLE ، خدمتگذار قطار ، در حال عبور زنگ کوچکش را به صدا در آورد و اعلام کرد که نوبهٔ اول ناهار است .

با موافقت "پیر" به طرف رستوران قطار رفته و جائی برای نشستن انتخاب کردیم اشارهٔ مخفیانهای به " استوک " کردیم دنبال ما بیاید . ولی او نمیخواست

با این وجود ، وقتی در غذا خوری رستوران ، خودرا در مقابل بطری های کوچک، قاشق‌چنگال‌ها ،روی‌سفره‌سفیددید ،قیافه‌اش مانند بچه‌هائی که وارد مغازهٔ شیرینی فروشی‌میشوند ،شکفته‌وروشن شد . باید اقرار کرد ، با کراوات ، بدون کلاه ، مانند یک‌مشتری‌متشخص‌مینمود .جای خوشوقتی بود ، زیرا اندکی دورتر ، افسران آلمانی چنان جا خوش کرده بودند که انگار در مملکت و منزل خودشان هستندو اگر سر و وضعمان خوب نبود مسلما" سوء ظنشان جلب میشد . . . . با این وصف یکی ازآنها نزدیک بود روی میز ما بنشیند . . . . .

ــ چراآن روز دررستوران واگن غذا خوردی ، درصورتیکه سابقا" به غذای مختصری اکتفا کرده و حتی نخواسته بودی در کوپه درجه اول بنشینی . ؟

ــ زیرا ، ایندفعه کار وارد مرحله جدی شده‌بود و ما تعهداتی داشتیم . نمیتوانستیم عقب نشینی کنیم و به‌همهٔ نیروی خود احتیاج داشتیم . و بعد ، فکر میکردم که‌بهتراست‌رفقایم‌ازاین نعمت غیر مترقبه استفاده کنند . اگر تنها بودم ، خودداری میکردم . با دیگران نه ، اگر برای ما واقعهٔ ناگواری پیش میآمد ،این موضوع بیادمان میماند . . . .

خلاصه ، غذای فراوانی خوردیم . . . در تمام مدت غذا خوردن ، شراب "بوردو" نوشیدیم و غذای خودمان را با نوشیدن کنیاک به پایان رساندیم . زیرا درآن‌زمان ،قهوه‌درست‌طعم شاش الاغ را میداد . یک سیگار ذخیره در جیب داشتم که‌آن را به" استوک" دادم . جرات نمیکرد سیگار را روشن کند ، چونکه بنظرش بسیار عجیب میآمد و من هیچوقت اورا تا این اندازه شاد ندیده‌بودم .

قطارمدت‌طولانی در " نانت " توقف کرد . عدهٔ زیادی آلمانی روی سکو ایستاده بودند . میان آنها چند نفرشان افسر بودند ، چند نفر هم به کوپهٔ‌ما آمدند .متوجه‌شدم ، باوجود گرمای زیاد ، دکمه‌های اونیفورمشان را تا گردن بسته بودند و رولورشان میان کیف چرمی به کمربندشان آویزان بود .

* * * *

اوایل بعد از ظهر بود که‌ما به " ساونی " رسیدیم . زیرا یادم میآید که مسافران‌برای‌نوبت‌دوم غذا ، از رستوران ترن باز می‌گشتند . " استوک" به خواب

رفته بود و من اورا پیدا کردم . در حال فرود از ترن به او گفتم :

ــ حالا برای تسریع در هضم غذا اندکی پیاده‌روی می‌کنیم .

ــ بالاخره ! موضوع را بمن میگوئید . . . . .

ــ بهیچوجه . چیزی که میتوانم بتو بگویم ، این است که حضورتو در این عملیات یکی‌ازعالیترین ماموریتهای زندگی تو خواهد بود .

ــ باشد . دنبالت میآیم . . . .

رفتیم ، زیرآلاچیق‌یک‌بیسترو نشستیم ، درست مقابل ایستگاه قطار و این کاربرای‌این‌بودکه‌موضع خوبی انتخاب کرده و اطراف را زیر نظر قرار دهیم . اثری ازآلمانیها نبود . هیچ چیز مشکوکی وجود نداشت . ظاهرا " همه چیز آرام بود . "استوک " پس‌ازاندکی‌انتظار به ما ملحق شد و ما اورا کنار میز خودمان نشاندیم .

هوا خیلی‌گرم بود . یادم میآید همممان سفارش‌آبجو دادیم . با اینکه خیلی خنک‌نبود ، معذالک به‌نظرمان گوارا آمد . ازآن گذشته ، ازلحاظ ما همه‌چیز روبراه‌بود . کافه‌بسیار دلپسند بود . دختر خدمتگذار ، کوچک اندام ولی فریبنده بطور محسوس چشم به " پیر " دوخته بود و این برای ما ناخوشایند نبود .

جلو ایستگاه‌قطار ، جزهمان بیستروئی که ما نشسته بودیم و یکی دو منزل چیز دیگری نداشت . یک دشت واقعی . معذالک آنجا یک ایستگاه با اهمیتی بود . بعد ما دریافتیم ، شهرکوچک " ساونی " روی ارتفاعات ، در پانصد ششصد متری آنجا قرار گرفته است .

چندین‌مسافر با ما از ترن پیاده‌شدند اما ، فکر میکنم همه شان در جهت شهربه‌راه‌افتادند . بهرصورت ، کسی درکمین ما نبود . وقت کافی داشتیم ، دورو برایستگاه را شناسائی کنیم . تصمیم گرفتیم از همانجا آغاز کنیم و دونفری به راه بیفتیم .

" استوک " زیر آلاچیق میماند ومیتوانست مواظب اطراف باشد .

رفتیم وساعات حرکت قطاررا از ایستگاه گرفتیم ، بعد جست وجوی خودرا آغازکردیم . موقع‌خروج ، درسمت چپ ، یادم میآید که ردیف درختان شاه بلوط

را که در کنار جاده قرار داشتند مشاهده کردیم . رفیق " نانت " ما قرار بود زیر یکی ازاین درختان ، در یکصد متری آنجا منتظرمان باشد . کمی دورتر از یک گذر عبور می‌کنیم ، بعدسمت دیگرراه‌راانتخاب‌وازجادهٔ کوچکی که‌ما را به‌بلندی‌های ایستگاه میرساند طی مینمائیم . . . این جاده کوچک که‌روی نقشه‌نیز آن را ملاحظه کرده بودیم ، اهمیت سوق‌الجیشی زیادی‌برای انجام عملیات ما داشت این جاده کاملا" به‌موازات راه آهن قرارداشت و ۸۰۰ متر دورتر ، از روی پل کوچک سنگی میگذشت و مخصوص عبور انومبیل بود ، ازآنجا میشد به جاده" نانت" رسید . اگر از طرف مخالف‌ترن‌پیاده‌میشدیم ، پیدا کردن جادهٔ کوچک بسیار آسان بود . کافی بود به طور مستقیم پیش برویم و انبار کالای راه آهن راعلامت قرار دهیم .

بنظرنمیرسید این‌انبار ، هنگام روز ، مورد مراقبت ویژه باشد ، اما هنگام شب‌امکان‌داشت . احتیاط‌ایجاب میکرد خیلی به‌آن نزدیک نشویم . انجام اینکار خیلی‌برای ما آسان بود . کافی بود ، سکو را تا انتها ، به سمت جلو و دماغه قطار طی‌کنیم ، بعدازراههای‌عمودی‌گذشته و به یک پرچین کوچکی که‌در حاشیه راه قرار داشت‌برسیم ، دراینجامیشدبه‌آسانی ازراههای زیادی که وجود داشت عبور کنیم . من و " پیر" تصمیم گرفتیم بگذاریم اتوموبیل تا این‌محل پیش بیاید .

این جاده ، که رسیدن به‌آن بسیار آسان بود ، امتیاز دیگری داشت ، در سرتاسر خط سیر ، یک خانه هم‌دیده نمیشد . پس‌میتوانستیم‌اطمینان‌داشته باشیم که در دل شب با کسی برخورد نکنیم . امکان داشت حرکت ما نامشهود بماند .

برای کنترل بهتر خط سیر ، تا انتهای آن رفتیم ، از پل کوچک گذشتیم ، به سمت راست برگشته و تا پایان دو راهی که تابلوهای سیاه و زرد رنگی در آنجا بوسیله‌آلمانی‌ها‌نصب شده بود رفتیم . یکی‌ازاین تابلوها ، مسیر " نانت" رانشان میداد .

راضی از این بررسی ، بدون عبور از روی‌پل بازگشتیم . این‌بار ، از جاده مهمتری‌که‌ازکنارخطوط‌آهن ایستگاه میگذشت استفاده کردیم . این جاده مستقیما " ما را به بیستروی مقابل ایستگاه رساند .

حدود ساعت چهار بعد از ظهر بود ، قطرات درشت عرق از سر و روی ما

سرازیر میشد و ، باز آبجو نوشیدیم . " استوک " که مدتی طولانی در انتظارما نشسته بود با حالت گرفته و دمغ بما نگاه میکرد .

دختر خدمتگزار بما گفت :

ـ رفیقتان خیلی کم حرف است .

پیر در جوابش گفت :

ـ دخترهای خوشگل اورا مینرسانند .

ـ ماجراهای عشقی داشته ؟

ـ چرا از خودش نمیپرسی ؟

وقتی از بیسترو خارج شدیم " استوک اظهار داشت :

ـ از این دختر خیلی بیزار شدم . . . بسیار پرچانه است .

ـ چیزهائی‌از تو پرسید ؟

ـ صریحا " نه . فقط پرسید شما کی‌مراجعت خواهید کرد ؟

ـ در غیبت ما ، چیز خاصی را مشاهده نکردی ؟

ـ دونفراز "بوش" ها با اتوموبیل آمدند و بسته هائی را تحویل ایستگاه دادند ، عده‌ٔ یگری هم بدون اینکه توقف کنند با اتوموبیل از آنجا گذشتند .

ـ لابد در این حوالی قرارگاهی دارند .

ـ دختره بمن گفت در " شاپل لونی " CHAPELLE LAUNY قرارگاه دارند . از اینجا زیاد دور نیست .

ـ بسیار خوب ، این یک موضوع قابل قبولی است . . . .

این‌اطلاعات‌باآنچه "پیر" در طول سفرش‌کسب کرده بود مطابقت داشت واین‌امر ، قاطعانه ما را برآن داشت که از هرگونه اقدام به منظور نزدیک شدن به قرارگاه " شاپل لونی " خودداری کنیم . این جاده ، محل رفت وآمد آلمانیهائی بودکه‌میخواستماندخودرابه‌ایستگاه‌برسانند و یا به " ساونی " برگردند . بهتر آن بود ، برای کاری که ما بر عهده گرفته بودیم ، با آلمانیها برخورد نکنیم .

اندکی‌جلوتر ، درسمت راست گذرگاه ، جاده‌ای را که‌به " ساونی " منتهی میشداختیارکردیم . یادم‌میآید ، بعد از یک پیچ ، تپه‌ای وجود داشت و بعدساحل

بی‌انتها دیده میشد. آفتاب به شدت می تابید. هیچکس آنجا نبود و من چنین تصور کردم که یا مردم در سایه مشغول کارند و یا هنوز در خواب بعداز ظهر به سر میبرند. در بالای تپه به " استوک " گفتم، به تنهائی، راه را تا " ساونی " ادامه بدهد و در آنجا منتظر ما باشد.

رفیقمان از این دستور راضی بنظر نمیرسید.

ــ چه کاری باید انجام دهم؟

ــ شناسائی محل، همیشه ممکن است بدرد ما بخورد.

ــ اگر در کوچه‌ها پرسه بزنم، ممکن‌است مورد سوء ظن قرار گیرم.

ــ میتوانی در یک بیسترو بنشینی.

ــ آنجا هم امکان هست زاغ سیاه مرا چوب بزنند.

" پیر " به او گفت:

ــ یک حقه‌قدیمی. میری کلیسا، روی یک صندلی، کنار یک ستون می ــ نشینی، در صورت لزوم، زانو میزنی، انگار داری دعا میخوانی... پاک و منزه..

ــ از آدمی مثل من ساخته نیست.

ــ پس راه‌دیگری پیدا کن.

ــ و کجا منتظرتان بمانم؟

ــ مسلما " در کلیسا. ما متوجه ناقوس کلیسا خواهیم شد.

ــ فکر خنده‌داری است.... و اگر کلیسا بسته باشد؟

ــ در همان حول‌و حوش منتظر میشی.

ــ تا چه ساعت؟

ــ دو یا سه ساعت....

" استوک " بدون اینکه کلمه‌ای دیگر بگوید ما را ترک میکند. بودن در کلیسا برایش ناخوشایند بود.

ــ چرا اورا با خودتان همراه نمیبردید؟

ــ دور از احتیاط بود. دروسطروز و در دشت هموار، سه نفر توجه مردم را جلب می کنند، درصورتیکه دو نفر بهآسانی میتوانند بگذرند.

ـ با این وجود ، هنگام پیاده شدن از ترن از او خواستی با شما پیاده‌روی کند .

ـ در این مدت با "پیر" فکر کردیم و در تصمیمات خودمان تعدیل نمودیم .

ـ میتوانستید به او بگوئید با حفظ فاصله شما را دنبال کند .

ـ این یک خطر اضافی بود برای یک کار بی فایده ، برعکس ، با ماندن در " ساونی " میتوانست اطلاعات جالبی بدست بیاورد .حتی اگر هم این اطلاعات مربوط به شناسائی محل و موقعیت میشد . . . . .

باشگاه ادبیات

در انتظار وقت.

" اسنوک " از سمت راست به سوی " ساونی " حرکت کرد . ما از سمت چپ ، راهی را که " پیر " هنگام شب طی کرده بود ، پیش گرفتیم .

صد متر دورتر ، شاید هم کمتر ، از جلو ژاندارمری گذشتیم . آنچه یادم میآید ، این قرارگاه آخرین منزل منطقه بود که برای مراقبت از جادهها انتخاب کرده بودند . این ساختمان که بنظرمان آبرومندانه آمد ، شامل یک سربازخانه و یک مدرسه میشد . از این قرارگاه که یک پست مقدم محسوب میشد ، گشتیها برای مراقبت از محل سکونت " کاشن " ها حرکت میکردند . در نقشه ما پیش بینی شده بود که برای انجام عملیات شب ، راه کوتاهی را انتخاب کنیم که از برخورد با ژاندارمری پرهیز شود . بنابراین راهی را که اندکی دورتر بود برگزیدیم .

این راه از سمت چپ ما ، از زیر بیشهای میگذشت . تا آخر این جاده که ما را به حول و حوش ایستگاه راه آهن هدایت میکرد رفتیم . وقتی این شناسائی را تمام کردیم ، از ساحلی که تازه پائین آمده بودیم ، سربالا حرکت کردیم و درجهت " شاپل لویی " براه افتادیم .

یادم میآید از راه سفید رنگی گذشتیم . از یک دره که ما را به کلبه کوچکی که نامش را بخاطر ندارم ، میرساند پائین آمدم و بعد سربالا رفتیم . درست پنج یا شش خانه با حیاط کوچک که انگار پشت دیوارها مخفی شده بودند دیده میشدند . در آستانه درهای منازل چند زن سالخورده ایستاده و ما را ورانداز میکردند . کلبه را پشت سر گذاشتیم ، و در طرف چپ ، جادهٔ کوچکی را که انگار با طبیعت قاطی شده بود

انتخاب کردیم . خیلی زود ، خودرا در بیشه‌ای دیدیم که اطراف آنرا علفزارها و مزارع محصور بوسیلهٔ دیوارهای کوتاه و پرچین‌های خاردار فرا گرفته بودند .

درحالیکه کت‌هامان را روی شانه انداخته وبه علت گرمای بسیار زیاد کراواتمان را باز کرده بودیم ، راه پیمائی میکردیم . دو یا سه‌بار در سایه ، میان گودالی نشسته و استراحت کردیم . یادم میآید به " پیر " گفتم :

ـ یک چیز را بکلی فراموش کردیم .

ـ چه چیزرا ؟

ـ مدارک و اسناد هویت را ....

هردومان مدارک جعلی داشتیم که فقط میتوانستیم در اطراف پاریس رفت وآمد کنیم . اگرژاندارمها از ما بازخواست میکردند ،امکان داشت از نظر آنها ،محل اقامتمان مشکوک به‌نظربرسد . معمولا" مردم عادی ،بدون داشتن یک دلیل حسابی در دشت و مزارع ۵۰۰ کیلومتر دور از محل اقامتشان ، اینطور ول نمیگردند . در موردمن ، این تغییر مکان تا حدودی قابل توجیه بود . در کارت هویت جعلی‌من ، شغلم سقط‌فروشی بود . میتوانستم توضیح دهم که انگیزه سفر من به" برتانی "تماس گرفتن با فروشندگان کره و پنیر بوده است . اما "پیر" برای غیبت از محل اقامتش عذر موجهی نداشت . فکر میکنم که کارت هویت او به نام یک کشیش صادر شده بود .

" پیر" اظهار داشت :

ـ خیلی بد شد ،حتی یک اسباب بازی که جوجه‌ها را هم‌بترساند درجیب نداریم . این یک اشتباه آشکار بود . می‌بایستی قبلا" بفکر این موضوع میافتادیم و مدارک کافی تهیه میکردیم .

باز"پیر" اظهار کرد :

ـ باشد . بعدا" از خودمان انتقاد خواهیم کرد . باید به وسائل دیگر خودمان را از معرکه نجات دهیم .

ـ فکرنمیکنی ، بهتر آن بود سلاحی با خود بیاورید ؟

ـ در آنموقع نه ... زیرا وظیفه‌مان فقط در یک شناسائی ساده خلاصه

میشد . و به هیچ کیفیتی نمی بایستی توجه کسی را جلب کنیم . استفاده پیش از وقت از سلاح نتیجه‌اش هرچه بود ، موجبات سوءظن را فراهم میساخت وماموریتی را که به عهده ما گذاشته شده بود ناممکن میکرد .

باید تصریح کرد ، جاده‌ای که ما انتخاب کرده بودیم ،عملا" خلوت‌بود ، برخورد نگران کننده‌ای‌وجود نداشت . دشت و مزرعه اطرافمان ، آرام وبی سروصدا بود ، همانند صبح در ترن ، همه چیز ساده و آسان مینمود .

معذالک ، از این لحظه به بعد ، ما بر مراقبت‌های خود افزوده بودیم .با احتیاط‌پیش‌میرفتیم .هم جلو را می‌پائیدیم و هم به عقب نگاه میکردیم تاغافلگیر نشویم . . . .در انتهای دهکده ،از پست و بلندی‌های یک خاکریز بزرگ گذشتیم و در پشت یک پرچین کمین کردیم تا وضع و موقعیت منطقه را ارزیابی کنیم . "پیر" ازراه‌دور ، محل اقامت " مارسل‌کاشن " را شناسائی کرد .

ــ بدون اشتباه . . . . .وقتی وارد محل میشویم ، اولین منزل است . کمی عقب جاده‌قرار دارد . من در همان نزدیکی‌ها ،وجود یک گودال و یک بیشه کوچک را تشخیص دادم که برای کمین کردن و استتار موقت بسیار مناسب است .آمدن ماتا اینجا یکساعت وقت گرفته بود . اما جست‌وجوهای ما درجاده کوچک و فرودآمدن‌ما تا ایستگاه قطار و توقف مکررمان ، مدت را افزایش داده بود .

به "پیر" گفتم :

ــ امشب باید سریعتر کارکنیم . درست ۵ کیلومتر است .

ــ احتمالا" اندکی کمتر است . با درنظرگرفتن راه کوتاه میان بر .

ــ کدام‌میان بر؟

ــ راهی که "مارسل‌کاشن " برام‌گفت .از میان مزارع میگذرد و اجازه میدهد از نزدیک شدن به کلیسای که همین حالا از کنارش‌گذشتیم ، اجتناب شود .

ناگهان مشاهده کردیم ، ژاندارمها دارند میآیند . . . . .

چقدر بجا بود که قبلا" احتیاطهای لازم را به عمل آورده و خودمان‌را پنهان کرده‌بودیم .

دو نفر بودند ، با دوچرخه‌از "شاپل لونی " می آمدند ،آنها را دیدیم ،

جلوی منزل توقف کردند و مدتی آنجا را ورانداز نمودند ،انگار میخواستند وارد منزل شوند . . . .بعد ، از چند متری ما ، از پائین خاکریز گذشتند . جاده کمی سر بالا بود و ما صدای نفس کشیدن آنها را که مثل خوک آبی بود می شنیدیم . . . . . منتظر ماندیم تا دور شوند و ما راه بازگشت را در پیش گیریم .

اکنون ، آخرین وظیفهٔ ما این بود که این راه میان بر را شناسائی کنیم . پیدا کردنش چندان آسان نبود . زیرا همه راه ها ، در آن ناحیه ، بهم شباهت داشتند : راه‌های باریک کم و بیش پهن که بر اثر عبور چهارپا یا گاری به وجود آمده بودند و اینجا یا آنجا به‌وسیلهٔ پرچین‌های غیر قابل عبور راه را بر شما می‌بستند .

یادم میآید ، از بیشه کوچکی عبور کردیم ، بعد از مزرعه‌ای که یک دهانی با همسرش مشغول جمع‌آوری سیب زمینی بودند گذشتیم . آنها راه را بما نشان دادند و من حتی از آنها پرسیدم :

ـ سیب زمینی‌هانان را میفروشید ؟

دهانی در جواب اظهار داشت :

ـ افسوس! آقای عزیز ،همهٔ محصول وسیله آلمانیها پیش خرید شده است .

مدت عبور از این راه فقط پانزده دقیقه طول کشید . یک پیچ بزرگ و بعد کلبه کوچک را پشت سر گذاشتیم و به جادهٔ سفید رنگ رسیدیم .

بجای جادهٔ خراب ، جادهٔ سمت راست را انتخاب کردیم . کمی دورتر، مجددا " راهی را که قبلا " طی کرده بودیم و از مقابل ژاندارمری میگذشت برگزیدیم که منتهی به ایستگاه راه آهن میشد .

فکر میکنم که مسیر ما در بازگشت که دقیقا " اندازه گرفتیم ،اندکی کمتر از یکساعت طول کشید .

* * * *

در ایستگاه راه آهن کمی تردید پیدا کردیم . آیا بلیطهای ترن شب را خریداری کنیم یا نه؟ نقشه‌کار ما این بود که " مارسل کاشن " را سوار ترن کرده و از جهت مخالف پیاده‌اش کنیم تا وارد اتوموبیل شود . پس، لازم بود ، بلیطها را برای ارائه به کنترل قبلا " خریداری نمائیم . اما امکان داشت ،این نقشه با درنظر

گرفتن شرایط، تعدیل شود . اگر، مثلا" همه چیز بدون اشکال انجام میشد، موضوع فرار اعلام نمیگردید، بهتر آن بود مستقیما" از اتوموبیل استفاده کنیم، این امر " مارسل کاشن" و همسرش را از صرف یک نیروی جسمانی که با سن و سال آنها تناسب نداشت معاف میکرد. " پیر" و من، اختیار نام داشتیم در آخرین لحظه تصمیم گیری کنیم .

رفیقم گفت :

ـ تا اینجا، چیز تازه‌ای که ما را به تعدیل نقشه اولیه‌مان وادار کند پیدا نکردیم . ژاندارمهائی را که همین حالا دیدیم از اینجا عبور کردند بی تردید برای تفریح نبود .

عقیدهٔ من هم چنین بود . حضورشان، همانطور که قبلا" میدانستیم، با مراقبت محل اقامت " کاشن" ها ارتباط داشت . پس، لازم بود دست به یک بازی فشرده‌ای بزنیم .

هرکدام‌مان جداگانه بباجه فروش بلیط ایستگاه مراجعه و هر یک دو بلیط خریدیم : دو بلیط درجه یک به مقصد " نانت" برای " کاشن" و همسرش و دو بلیط دیگر برای خودمان .

ـ و بلیط برای اسنوک،

ـ او میتوانست، هنگام عزیمت، بدون جلب سوء ظن برای خودش بلیط بخرد . . . .

موضوع بلیط خیلی مهم است و ما را دچار اشکال کرد . " برتون" ، برای مخارج سفر، پول کافی دراختیارم گذاشته بود . پول کافی که در من احساس تمول و ثروت که هرگز بدان خو نگرفته بودم بوجود آورده بود . با این ترتیب، درطول روز، بدون هیچگونه نگرانی، مبلغ قابل توجهی خرج کرده بودم . کوپه با تختخواب با اضافات و شراب بوردو، خیلی خرج برداشته بود . بنابراین، بعداز خرید بلیط درجه یک، بدون اینکه پیش بینی کرده باشم، متوجه شدم که نقدینهٔ ما، مثل برف زیر آفتاب آب شده است . لازم بود به رفیق " نانت" ما هم پول بدهیم، همچنین لزوم داشت مقداری پول برای موقعی که اشکالاتی بروز میکرد به هنگام مراجعت

ذخیره کنیم . با این استنتاج ها ، ناگهان دریافتیم که طبق پیش‌بینی ، برای صرف غذای شب در رستوران ترن ، با فقدان پول روبرو خواهیم شد .

در آن دوران ، خطر ، بسیار جدی بود ، از وضع رستوران نیز اطلاعی نداشتیم ، درصورتیکه می بایستی از کم و کیف قضیه خوب سر در بیاوریم ،وسیله‌ای نداشتیم از هزینه رستوران ، پیشاپیش اطلاعاتی کسب کنیم . اگر طبق نرخ آگهی شده غذا میخوردیم ، از گرسنگی میمردیم . اگر غذای خوب و کاملی میخوردیم ،با صورتحسابی روبرو میشدیم که ۴ تا ۵ بار بیشتر از نرخ معمولی بود . در این حال ، بدون اینکه‌به‌کارت جیره‌بندی توجهی بشود ،مجبوربودیم به بهای بازار سیاه پول بپردازیم . تا آن حد پولدار نبودیم که به خودمان اجازهٔ این ولخرجی‌را بدهیم ، نقش مشتریهای پر توقع و مشکل‌پسند را نیز نمیتوانستیم‌ایفا کنیم ، زیرا امکان داشت گروه ما مورد توجه قرار گیرد . بهتر آن دیدیم ، که در این احوال و شرایط از خوردن شام صرفنظر کنیم و به غذای ساده و مختصری‌اکتفا کنیم . عقل چنین حکم میکرد و ما نیز بدون تأسف چنین تصمیمی گرفتیم .

* * * *

فقط "استوک" بود که وقتی‌از تصمیم ما آگاه شد ، خوشحال شد ، بعد از اینکه بلیط‌هامان را خریداری کردیم ، به " ساونی " رفتیم و اورا روی نیمکتی در کنار کلیسا یافتیم . حدود ساعت هفت بعد ازظهر بود ؛ معذالک هنوز از شدت گرما کاسته نشده بود . . . . . بچه‌ها در ساحل‌داشتند بازی میکردند .

" استوک " روزنامه‌ای‌را در کنارش پهن کرده و به آرامی ته سیگارها را از جیبش‌در آورده و باز مینمود و سپس هر سه چهار سیگار را جمع‌و باآنها یک سیگار درست میکرد و با لبخند رضایت آمیز آنها را در یک‌جعبه‌حلبی سفید میگذاشت .

با آه عمیقی که‌حتی یک آدم سنگی را نیز به رقت در میآورد گفت :

ـ با این ترتیب ،امشب چیزی برای خوردن نداریم ؟

ـ بستگی دارد . . . .

ـ به چه چیز ؟

ـ به اینکه مغازه‌ها باز باشندو با پولی که برایمان باقی میماند بتوانیم

خوراکی تهیه کنیم . . . .

به دو سه دکان نانوائی سر زدیم تا مختصری نان تهیه کنیم . نان بسیار اشتهاآور بود ولی برای سه‌نفرمان کفایت نمیکرد . در یک دکان بقالی ، توانستیم مختصری نان شیرینی گوشت دار و کمی پنیر بخریم .

" اسنوک " گفت .

حالا باید در فکر تهیه شراب باشیم .

من نمیخواستم در خارج غذا صرف کنیم . مانند اشخاصی بی خانمان ، روی نیمکتی بنشینم و بطری شراب راپیش رو بگذاریم ، با قیافهٔ پاریسی‌هائی که به تعطیل آخر هفته برای خوشگذرانی آمده‌اند . . . . زیرا خیلی زود مورد توجه قرار میگرفتیم .

" پیر " پیشنهاد کرد :

ــ بهتر است به یک بیسترو برویم ، درآنجا کمتر جلب توجه خواهیم‌کرد ، اگر درکوچه‌ها پرسه‌بزنیم و وقت گذرانی کنیم بیشتر مورد ظن قرار خواهیم گرفت .

فکر خوبی بود . درآن زمان رستورانها ، همه مشتریانی را که با خودغذا میآوردند می‌پذیرفتند . پیدا کردن‌یک محل مناسب چندان‌دشوار نبود .

صاحب‌رستوران‌با مشاهده ما که‌داشتیم غذای فقیرانه خودرا روی میزپهن میکردیم گفت :

ــ نکند میخواهید سورچرانی کنید ؟

ــ میشه مختصری نان خریداری کنیم ؟

ــ در این ساعت نه ، ولی میتوانم کمی سوپ برانان گرم کنم .

ــ سوپ چی ؟

ــ سوپ شلغم بالوبیا . . . . .

با شنیدن اسم شلغم ترش کردیم . ولی برخلاف تصور ما ، این سوپ دهانی‌بسیارلذیذبود . بدون تردید لوبیاش بیشتر از شلغم بود ، کمی هم چربی خوک داشت ــ سوپ کمبود ما را تامین کرد ، زیرا نان شیرینی بوی بدی میداد ، با آنکه زیاد گرسنه بودیم ، معذالک نتوانستیم‌تماس کنیم . اما راجع به شراب ، این

زن مهربان یعنی صاحب رستوران شراب نداشت و یا نمیخواست به ما بفروشد. در عوض ، شراب سیب بما داد که به مذاقمان بسیارگوارا آمد. فقط " استوک" با ما هم عقیده نبود و میگفت:

ــ تعریفی ندارد ، انگار داریم لیموناد میخوریم . . . .

سرانجام ،توانستیم بدون هزینه زیاد ، عطش خودمان را فروبنشانیم ولی نیمه سیراز جا برخاستیم .

برخورد در شب.

هنگامی که ما حدود ساعت ۹ خارج شدیم ، شب فرا رسیده‌بود . یکی از شبهای آخر تابستان بودو آسمان از ستارگان پوشیده شده بودند .

ما جادهٔ " شاپل لونی " را برگزیدیم ، همان‌جاده که بعد از ظهر آن‌را پیموده بودیم و از مقابل ژاندارمری میگذشت . بمنظور رعایت احتیاط " استوک " ۵۰ متر پیشاپیش ما حرکت میکرد ، تا در صورت بروز خطر به ما هشدار بدهد .

دورتر ، وضع حرکتمان را تغییر دادیم و جلو " استوک " راه افتادیم .به همین ترتیب راهمان راادامه دادیم ، گاهی "استوک" را جلو می انداختیم وزمانی از او میخواستیم پشت سرمان در یک خط فشرده حرکت کند .

ــ دلیل این کار چه بود ؟

ــ برای اینکه تماسمان را برقرار کنیم و دستورها را به او ابلاغ نمائیم . نباید فراموش کرد که در هر لحظه امکان داشت یک اتوموبیل یا دوچرخه در افق، جلو یا پشت سرمان ظاهر شود .

اتوموبیل به آلمانیها مربوط میشد ،دوچرخه مخصوص ژاندارمها بود .لازم بود برای هر نوع برخورد ، در هر مرحله از پیشروی خودمان آمادگی داشته باشیم و هرکس دیگر هم بجای ما بود همین کار را میکرد . . .

ــ چرا راه میان بر را انتخاب نکردید ؟

ــ برای‌اینکه‌ازخطرتاخیر پرهیز کنیم . نمیتوانستیم به‌خود اجازه آهسته حرکت کردن رابدهیم ، امکان داشت‌هر لحظه اتفاقی بیفتد . " استوک " این راه را

نمی شناخت و ما هم فقط یکبار ، هنگام روز و در جهت عکس آن گذشته‌بودیم . زیرا ، اگر در یک جهت حرکت کنیم و یا در جهت عکس آن راه‌پیمائی نمائیم ، نشانه ها و علامت‌ها تغییر پیدا می کنند به ویژه ، هنگام شب .

هنوز ساعت ده نشده بود که جلوی ما ، در صد متری ، اولین خانه‌های دهکده پدیدار شدند . منتظر " استوک " ماندیم تا به او بگوئیم :

ـ حالا ، بدون سر و صدا از گودال میگذریم و هرچه ممکن‌است بیشتر بهم نزدیک باشیم . تو در ده متری ما حرکت کن ، بدون اینکه ما را از نظر دور بداری .

ـ دستور چیه ؟

ـ با احساس کوچکترین خطر باید خودت را پنهان کنی‌و بمجرد اینکه اشاره کردیم بما ملحق شوی . . . . .

منزلی که اقامتگاه " مارسل کاشن " بود به آسانی شناخته میشد . تنها ، به اندازه کافی دور از منازل دیگر ، روی یک سرازیری کوچک ، در حاشیه جاده قرار داشت . از قطعه زمین کوچکی که شباهت زیادی به حیاط داشت ، میشد به‌آسانی به آنجا راه‌یافت . من ، در انتهای این حیاط ، بنای دیگری را که امکان داشت جزء این منزل و یا شاید منزل دیگری باشد ، مشاهده کردم .

ـ موقع شب ، چطور میتوانستی این چیزها را تشخیص دهی ؟

ـ گفتم که شب پر ستاره‌ای بود . و بعد ، ماه نیز طلوع‌کرده بود ، یادم می آید هوا مثل روز روشن‌بود .

این مهتاب ، برای ما امتیازی‌محسوب میشد . درست ، در لحظه‌ای که می رفتیم از جاده‌عبور کرده و خودرا به منزل برسانیم ، بطور وضوح ، دو نیمرخ را دیدیم . . . آنها داشتند به‌سوی گروه کوچک ما می آمدند . . . . .

" پیر " گفت :

ـ ژاندارم‌ها . . . . ! حتما " موقع گشتی آنهاست . . . . .

سوار دوچرخه بودند و بدون روشنائی حرکت میکردند .

" استوک " پرسید :

ـ دارند چه کار میکنند ؟

ـ مخفی شویم . . . . ما را ندیده‌اند .

با استفاده از سایه‌های درختان خودرا پنهان کرده و از گودال پریدیم ، چند متر عقب‌تر ، میان علفها وخار وخاشاک دراز کشیدیم . ژاندارمها ، بدون خبر از حضور ما ، به پیشروی ادامه میدادند . . . .

وقتی مقابل‌منزل " مارسل کاشن" رسیدند ، یکی از آنها دوچرخه را به رفیقش سپرد و از دیگری جدا شد . اورا دیدیم که از حیاط گذشت و به در منزل نزدیک شد . . . . . . بدون‌تردید گشتی‌ها بودند .

" پیر" اظهار داشت

ـ نزدیک بود مرتکب حماقت شویم .

راست بود ، اگر یکی از ماها دیده میشد ، بلافاصله اعلام خطر میکردند وهمهٔ عملیات ما لوث میشد . اکثر اوقات ، زیاد دقت و توجه نمی‌کنند .

ژاندارم ، اندکی جلو در توقف کرد ، انگار دارد به صداهای داخل خانه گوش‌میکند ، بعد ، درحالیکه‌شن‌های‌جاده را زیر قدمهاش بصدا در میآورد بازگشت . بهیچوجه نمیکوشید ، صدای سنگین پاهاش را تخفیف دهد ، احتمالا" میخواست ساکنان داخل‌خانه صدای پاهاش را بشنوید . چند کلمه با هم رد و بدل‌کردندکه ما نتوانستیم‌بشنویم و بعد آنها را دیدیم در جهت دهکده‌از همان راهی که آمده بودند به‌راه‌افتادند . . . .

برای ما بسیار اهمیت داشت که ژاندارمها این جهت را انتخاب کردند ، معنای‌آن‌این بود که‌مسیرحرکت‌گشتی‌ها ، مخالف راهی بود که ما طی کرده بودیم . امامن ، همیشه گمان داشتم که ژاندارمها در" شاپل لونی " قرارگاهی دارند . شاید در محلی که‌اندکی‌از قرارگاه آلمانیها فاصله داشت .

بهر تقدیر ، حالا وقت داشتیم کارها را با حداکثر تضمین انجام‌دهیم . امکان داشت ، که گشتی‌های بعدی قبل از نیمه شب نیایند و این به ما دوساعت وقت میداد .

" اسنوک" هنوز هم از ماموریتمان چیزی نمیدانست . من کاملا" به او نزدیک شدم گفتم :

ـ تو درهمین‌جا ، میان علفها میمانی ، طوری که همه چیز را به بینی ولی دیده نشوی .

ـ چه چیز را به بینم ؟

ـ آنچه جلو منزل مقابل میگذرد .

ـ و شما دو نفر؟

ـ ما داخل منزل میشویم ،

ـ دستور چیه؟

ـ در کمین بنشینی و منتظر بمانی .

ـ منتظر چه بمانم ؟

ـ خروج ما ، ما دو نفر وارد خانه میشویم و چهار نفری از آنجا بیرون می آئیم . همراه ما ، یک زن و یک مرد خواهند بود . هر دوشان مسن هستند .

ـ اگر پلیسها ، همان موقع که شما توی منزل هستید بیایند؟

ـ با دقت عملیات آنها را زیر نظر بگیر . قدغن اکید میکنم که از مخفی گاهت خارج نشوی

ـ با این وصف ، اگر سرو صدائی راه افتاد ، وضع خاصی به وجود آمد ؟ .

ـ در اینصورت حتما ترا صدا خواهیم کرد .

" استوک " مجسمه نظم و انضباط بود . اما می بایستی توضیحاتی به اومی دادیم .

کمی هم خودش را کنجکاو نشان میداد ، بهمین جهت پرسید :

ـ من این مرد و زن را میشناسم ؟

ـ احتیاجی نیست آنها رابشناسی ، ما چهار نفر از راهی که آمده‌ایم باز خواهیم گشت ، و تو ، هر قدر ممکن است از ما فاصله بگیر ، بدون اینکه ما را از نظر دور کنی .

ـ تمام شد ؟

ـ نه ، اگر با کسی برخورد پیدا کردی ، سعی کن بما نزدیک نشود .

ـ فهمیدم .

ــ این کس، ممکن است یک گشتی باشد . برای جلوگیری از او چکار میکنی ؟

ــ معمولا " گشتی‌ها دونفرند اگر لازم باشد ، خواهم توانست مثل همیشه ، اقلا " دخل یکیشان را بیارم . . .

ــ " استوک " که هفت‌تیر با خودش نداشت ؟

ــ درست است ، اما چاقو همیشه همراهش بود . . .

رفیقمان را در پست مراقبت گذاشتیم و خود به منزل نزدیک شدیم .اکنون ماموریت ما ، دقیقا داشت آغاز میشد .

* * * *

" مارسل کاشن " پشت دریچه‌های پنجره مراقب بود . همینکه در زدیم صدائی پرسید :

ــ کیه ؟

ــ " پیر " جوابداد :

ــ دوستان پاریس .

در فورا " باز شد . به راهروئی که کمی روشن‌بود وارد شدیم . اولین نگاه من به‌زنی افتاد که قیافه‌اش سخت اندوهگین بود .

زن گفت :

ــ بالاخره آمدید ؟ داشتیم نگران می شدیم .

این زن همسر " مارسل کاشن " بود . با مشاهدهٔ او که تا این حد نگران ، بود ، سخت ناراحت شدم .آیا او میتوانست راهی که ما را بهایستگاه قطار میرساند به پیماید ؟ آیامیتوانست خستگی سفررا تحمل‌کند ؟این احساس‌بلا فاصله تغییر کرد ـ همینکه اورا دیدیم که به حرکت درآمده و گام‌های‌اول را برای پذیرائی ما برمیدارد بقدری سر زنده و چابک بنظر میرسید که فکر کردم :

ــ کارها روبراه است .

در این مدت کوتاه ، " مارسل کاشن " داشت در را می‌بست . یادم میآید که‌در این مورد نهایت دقت را بکار برد .

در راهرو صندوقی بود و کنار آن چمدانی دربسته قرار داشت . باز یادم

میآید یک عصا و یک شنل کوتاه که به جا رختی آویزان بودند در آنجا دیده میشد .

" مارگریت کاشن " لباس سیاه پوشیده بود ، ظاهرا " آماده حرکت بود ، ما را وارد اتاقی کرد که در سمت راست قرار داشت . " مارسل کاشن " درحالیکه میآمد به ما ملحق شود گفت :

ــ خوب ، روزبخیر رفقا . . . . بهتر است بگویم شب بخیر .

بدون هیچگونه تعارف ، دستش را بطرف ما دراز کرد و پرسید :

ــ کدام یک " رایمون " و کدام یک " پیر " هستید ؟

ــ نام کوچکتان رامیدانست ؟

ــ امکان داشت ، نام یا نام مستعار ما را گفته باشند . این مطمئن‌تر است : اطلاعات درستی در مورد هویت ما داشت ، جعلی یا واقعی .

ــ آیا نگران بود ؟

ــ بهیچوجه . مرتب حرف میزد و سئوال میکرد . چیزی از نظرش پنهان نمی‌ماند . یادم میآید با نگاه شیطنت باری از ما پرسید :

ــ بگذ به بینم . . . . انگار شما در جاده سه‌نفر بودید . . . .

در جواب گفتم :

ــ سومی یکی ازرفقاست . اورا درخارج نگهداشتیم تا مراقب اوضاع باشد .

ــ چرا ؟ گشت که تمام شد . . . .

بامشاهدهٔ او این تصورپیش‌میآمدکه همه چیز ساده ، طبیعی است وکوچکترین خطری وجود ندارد . از او پرسیدم :

ــ همسرتان گفت ، شما نگران بودید ؟

ــ همینطوری ، چونکه زودتر از این منتظرتان بودیم . از دیروز آمادهٔ رفتن هستیم .

راستی کجا میرویم ؟

ــ پاریس .

ــ و بعد ؟

ــ ماموریت ما همانجا تمام میشود .

" کاشن " با نگاهی سرشار از مهر به ما مینگریست .

ـ اطلاع دارم با وجود سن کم ، هر دوتان در جنگهای اسپانیا شرکت داشته‌اید . بطور قطع از رفقا هستید

ـ بطور قطع

ـ جنگجویان پیرو جوان ، با هم زیر یک سقف جمع شده‌اند ! نمیدانیـــد چقدر لذت میبرم . . . . .

ما در مقابل او اندکی آرام ولی فوق‌العاده هراسان بودیم و نمیدانستیم چه به‌او بگوئیم . لباسی تیره و پیراهنی راه راه پوشیده بود . به مجرد ورود به اتاق ، متوجه شدم که سبیلش را تراشیده است . نمیشد سبیلهایش را فراموش کرد زیراشباهت زیادی به‌سبیلهای مردان " گل " GAULE داشت . " پیر" آرنجم را فشرد و با صدائی آهسته به من گفت :

ـ دیدی ؟

ضمنا "مشاهده‌کرده بودم که ریش‌تازه‌ای گذاشته‌بود که مانند گردن‌بندی دورگردنش‌راگرفته‌بود . این ریش اورا مسن‌تر نشان میداد . احتمالا " به علت ریش سفید و سبیلهائی که همیشه خاکستری بنظر میرسیدند پیرتر جلوه میکرد . با تمام این‌احوال ، هر آدم آگاه ، " کاشن " قابل شناسائی بود . به ویژه ،صدایش ، صدائی با طنین مفرغ که ما غالبا " درمتینگهای قبل ازجنگ شنیده بودیم و هیچ وقت نمیخواست‌از شدت آن بکاهد . باید باور داشت که او گمان میکرد همیشه پشت تریبون سخنرانی ایستاده و دارد برای مردم صحبت میکند ، به حدی که همسرش مرتبا " به او یادآور میشد :

ـ یواش‌حرف بزن ، یواشتر .

از این فرصت استفاده کرده و میپرسم :

ـ ممکن‌است از بیرون صدای ما رابشنوند ؟

ـ این‌اتاق رو به‌باغ باز میشود .

ـ و گشتی ها ؟

ـ گمان دارم قبل از یک یا دو ساعت اینجا سر نمیزنند . . . . .

ـ میتوانید وضع اتاقی را که در آنجا بودید شرح دهید ؟

ـ تا جائیکه یادم میآید: اتاقی بود با سقف کوتاه. دو صندوق سیاهرنگ، بزرگتر و قشنگتر از صندوقی که در راهرو بود، در آنجا دیده میشدند. در مرکز اتاق میزی از چوب بلوط با جلائی زیبا قرار گرفته بود. در یک گوشهٔ آن، نزدیک پنجره، میز کوچکی بود که تعداد زیادی روزنامه روی آن قرار داشت. ناخودآگاه و بطور غریزی، کنار میز نشسته بودم که مراقب پنجره باشم. "پیر" در سمت دیگر، تا صداهای خارج را بشنود. حتی، توجه کردم که پردهای جلو پنجره را پوشانده بود زیرا، در یک موقع، آرنجم به حلقهٔ بزرگی که هنگام روز آن را نگهمیداشت بر خورد. روشنائی برای تشخیص همهٔ اشیاء اتاق کفایت نمیکرد.

" مارسل کاشن " گفت:

ـ در این منطقه، اعلام خاموشی نکردهاند، ولی ما از چراغهای کم نور استفاده میکنیم تا توجه این آقایان را جلب نکنیم.

همسرش مرتبا " میکوشید اورا آرام کند.

تو حتی آنها را دعوت به نشستن نکردهای! این جوانها بایستی خیلی خسته باشند.....

ما به شدت اعتراض کردیم. نه، ما خسته نبودیم... و این امر حقیقت داشت. ازآن گذشته، مسخره بود ما بنشینیم و " کاشن " ایستاده باشد، اینطرف وآنطرف برود، ما را با پرسشهایش به ستوه بیاورد: زندگی در پاریس چطوراست ؟ کارگران چه میکنند؟ و چه اشخاصی را مجبور میکنند برای آلمانیها کار کنند؟ کدبانوهای منزل با خواربار که هر روز تهیه آن دشوارتر میشود چه میکنند؟

ازهمانآغاز، مارا "تو" خطاب کرده و اضافه نموده بود: شما نیز میتوانید مرا "تو" صدا کنید. طبیعی است ما باز اورا " شما " خطاب میکردیم، اما گفتههای او به ما جسارت بیشتری بخشیده بود. در یک لحظه معین، جلوی من ایستاد و پرسید:

ـ راجع به سوء قصدها چه میگویند؟

ـ کدام سوء قصدها ؟

ـ سوء قصدهائی که علیه آلمانیها صورت میگیرد .

او نمیخواست واقعیت را از من بشنود و نظرم را بداند ، بلکه میخواست بداند مردمی که اطراف ما هستند چه میگویند ؟ مردم کوچه و بازار چه فکر میکنند . در جواب گفتم :

ـ هنوز بسیاری از مردم ، لزوم این سوء قصدها را که از طرف ما صورت میگیرد درک نمی‌کنند .

ـ مثلا " کی‌ها ؟ منظورم این است که نظر نزدیکان شما چیه ؟

ـ پدرم . . . .

توضیح دادم . . . .پدرم یکی از جنگجویان قدیمی سوسیالیست ایتالیائی بود که بعدا " به‌عضویت حزب کمونیست درآمد . درآغاز ، شدیدا " با سوء قصد علیه نظامیان آلمانی مخالف بود . عقیده داشت که اینکار منجر به قصاصهای بسیار شدیدی خواهد شد و تلفات ما به مراتب بیشتر از آلمانیها خواهد بود . . . .

" مارسل کاشن " گفت :

ـ این یک فکر انسانی است . اگر پدرت چنین برخوردی دارد ، مسلما " برخورد با دیگران چندان آسان نیست . با این وصف ، حزب حق دارد . . . .

در موقع دیگر از من پرسید :

ـ رفقا چطورند . . . . . ؟

اطمینان داشتم اشاره‌اش به‌رهبران حزبی است ، زیرا قبل از اینکه دشمنان را بگوید کمی مکث کرد . این رفتار او ، احساسی در من بوجود آورد که از یک اطمینان عمیق نسبت به‌من حکایت داشت ، اما در مورد مسئولیت‌های من نیز یکنوع ارزیابی مبالغه آمیزی میکرد .

جوابم همان بود که همه‌مان میخواستیم همیشه تکرار کنیم .

ـ حالشان خوب است . . . . حتی میتوانم بگویم خیلی خوب .

ـ از کجا میدانی ؟

ـ اگر یکیشان بازداشت میشد ، روزنامه‌ها و رادیو با بوق و کرنا اعلام میکردند .

پاسخم باعث خندهٔ او شد.

ـ مسلم‌است . . .با این وصف، آیا بتازگی کسی را که من بشناسم ملاقات کرده‌ای؟

برایش توضیح دادم که ما فقط میتوانیم از اشخاصی صحبت کنیم که زیر نظر ما کار میکنند . دیگران، آنهائی را که بالا دست ما و مسئول ما هستند، در موارد خاصی ملاقات می کنیم . آنها را فقط با نام‌مستعارشان میشناسیم . . همسرش تکرار میکرد:

ـ خواهش‌میکنم، اینقدر سئوال نکن . در ترن وقت کافی خواهیم داشت .

* * * *

یک لحظه تصور کردم، صدای کاسه بشقاب از اتاق مجاور به‌گوش میرسد . " کاشن "ازدر نیمه باز، نگاهی بدرون انداخت و به سوی ما برگشت و با یک حال اضطراب آلود پرسید:

ـ شام خورده‌اید ؟

ـ اوه ! بله .

ـ کجا ؟

ـ در " ساونی " در یک بیسترو .

ـ حتما "

ـ حتما .

ـ کمی گرسنه‌تان نیست ؟

ـ اوه، نه . . . . . .

پاسخ ما چندان اطمینان بخش نبود . ولی از روی ادب و کمروئی اینکار را کردیم . زنش که از آشپزخانه خارج میشد نگذاشت حرفمان را تمام کنیم .

ـ خیلی تعجب خواهم کرد اگر بگویند گرسنه نیستند ! جوانهائی مانند آنها . . . . . بدون اینکه منتظر شود، یک‌قطعه بزرگ نان دهات، همراه با یک برش چربی خوک بسیار خوش منظره روی میز گذاشت و دوباره پرسید:

ـ عسل دوست دارید ؟

ــ" پیر " که پره‌های بینی‌اش میلرزید گفت :

ــ همه چیز را دوست داریم .

اما من حس کردم که آب دهانم دارد سرازیر میشود وبلافاصله به‌این فکر افتادم‌که صرف این غذای پیش‌بینی نشده ممکن‌است کار ما را به تاخیر بیندازد . حدود نیمساعت میگذشت که آنجا بودیم . بایستی بموقع تصمیم بگیریم .

ــ چرا زودتر تصمیم نگرفتید ؟

ــ بمجرد ورود به‌منزل صحبت‌کرده بودیم ولی چون عجله‌ای درکارنبود منتظر شدیم .

ــ بهتر آن نبود که‌به‌محض ورود به منزل حرکت میکردید ؟ گشتی‌ها تازه رفته بودند . درست ساعت ده بود و دو ساعت فرصت داشتید .

ــ نه ، نمیشد چندان اطمینان کرد . امکان داشت در این فاصله زمانی ، باردیگرگشتی‌ها بیایند . از سوی دیگر ، در خارج‌چکار میکردیم ؟ ساعت ملاقات‌ما با رفیق " نانت " حدود نیمه شب تعیین شده بود . یکساعت دیگر نیز می‌بایستی منتظرباشیم . ازآن گذشته ، به ما گفته بودند که ساعت سرکشی گشتی‌ها ، احتمالا " در نیمه شب انجام خواهد گرفت ، " مارسل کاشن " یا شاید همسرش اضافه کرده بودند :

امکان هم هست گشتی‌ها ساعت یازده بیایند . . . .

ساعت‌خروج‌ما ، فوق‌العاده‌اهمیت‌داشت . با این وصف ، آنقدر با " پیر " دراین‌باره‌بحث‌کرده بودیم‌که پیدا کردن یک راه حل چندان دشوار نبود . خروج ازمنزل در ساعت یازده ، به منزلهٔ قبول این خطر بود که فرارمان ، وقتیکه درراه بودیم ، کشف شود . بنابراین ، این فکر مردود بود . تصمیم گرفته بودیم درست بعد از ساعت یازده حرکت کنیم ، و این امر بما امکان میداد که فرصت کافی برای رسیدن به ایستگاه قطار ، در ساعت پیش‌بینی شده داشته باشیم .

ــ و چه وقت این تصمیم را گرفتید ؟

ــ درست موقع صرف غذای مختصر در بیسترو . . . . .

من به " پیر " نزدیک شدم تا در این مورد با او توافق کنم‌و "کاشن "

پرسید :

ــ شما دو نفر مشغول چه طوطئه‌ای هستید ؟

ــ فکر میکنم در ساعت یازده و پنج دقیقه یا احد اکثر ده دقیقه بایستی از اینجا عزیمت کنیم .

" مارگریت کاشن " گفت :

ــ بسیار خوب ! با این ترتیب ، وقت کافی دارید چیزی بخورید .

با اینکه خیلی نزاکت ، بخرج میداد ، احساس میشد اندکی عصبی است . شوهرش ، با تمام پر حرفی ، این احساس را به وجود میآورد که دارد خودرا برای یک سفر معمولی آماده میکند .

" پیر "ومن خیلی میل داشتیم یک تکه بزرگ نان برای خودمان ببریم‌ولی خودداری‌کردیم ،البته‌برای‌رعایت نزاکت ، زیراگفته بودیم که قبلا " غذا خورده‌ایم اما ، بعد از آنکه دندانمان به نان آشنا شد همه چیز را فراموش کردیم .

" مارگریت کاشن " به‌ما نگاه‌میکرد و لبخند میزد و از اینکه میدیدما داریم نان را با لذت میخوریم ، خیلی خوشحال بنظر میرسید . اینجا موضوعی بخاطر دارم . برش‌چربی‌که‌بین ما تقسیم شد دارای قشر مخصوص چرم مانندی بود که‌دور آن‌را گرفته بود . من موقع خوردن که متوجه این‌خصوصیت شده بودم ، با احتیاط قسمت چربی را گاز زدم . " پیر " که‌بی تردید بسیار گرسنه بود همهٔ برش را زیر دندان گذاشت و دیدم که قیافه‌اش در هم رفت .

میل به شوخی کردن در من قوت گرفت ولی خودداری کردم . بهرحال ، میبایستی خودمان را از شر پوستهٔ چرم‌مانند راحت کنیم ، من پوسته را دردست گرفته‌بودم و " پیر " با شتابزدگی آن را در دهان گذاشته بود . نه میتوانستیم آن را در بشقاب بگذاریم و نه‌میتوانستیم روی‌میزکه‌بسیار تمیز و پاکیزه‌بود قراردهیم . من مال خودم را پنهانی توی یک سبد کاغذی که در کنار میز تحریر قرار داشت انداختم ، " پیر " با شهامت فراوان ، فکهایش را بهم فشرد و مال خودش را بلعید .

هنگام غذا خوردن‌ما ، "کاشن " به پرسشهای خود ادامه میداد . آیا میان نیروهای‌مقاومت اتحاد و پیوند بوجود آمده ؟ وضع و موقعیت انتشار مخفی روزنامه

" اومانیته" چگونه است؟ تیراژ آن چقدر است؟ . . . . ما هم بنوبت ،آنچه را که میدانستیم با دهان نیمه پر جواب میدادیم . . . .

همسرش میگفت :

ــ بگذار بخورند . . . . می‌بینی که خیلی گرسته‌اند . . . .

باوجوداصرارفراوان‌او، معذالک نان و عسل را رد کردیم نه از آن لحاظ که‌میل‌نداشتیم ،بلکه‌ساعت عزیمت داشت نزدیک میشد . وبعد ، در مقابل "کاشن" که فوق مسائل مادی قرار داشت ، برای ما که اشتهای گرگهای جوان را داشتیم‌یک ضعف خجلت‌آوری محسوب میشد . اگر میخواستیم به‌افتخار نایل شویم بایستی بر ضعفمان فائق آئیم . با این وصف ، بخود اجازه دادم از همسرش بخواهم یک تکه نان و عسل برای" استوک" که در بیرون انتظار ما را میکشد ببرم .

" مارگریت کاشن " گفت :

ــ فکرش‌را کرده‌ام ، یک بسته کوچک برای او تهیه دیده‌ام . یک تکه نان و مختصری‌چربی . . . . آرامانه ، با نان و عسلی که روی میز مانده‌بود ، دو تکه دیگر درست کرد . گمان بردم که آنها را برای خودش و شوهرش ترتیب داده ، اما هیچ‌ـ اینطور نبود . به سوی" پیر" برگشت و مانند مادری به او نگریست :

ــ بی تردید ، در طول شب باز گرسنه‌تان خواهد شد .

ــ آره ، شاید!

ــ این نان را که اضافه آمده با خودتان ببرید .

ــ خیلی زیاد است . . . خیلی خیلی زیاد . . . .

ــ در توی قطار ، بین رفقاتان تقسیم خواهید کرد . . . .

درواقع ، منتظرآن موقع نماندیم .همه‌را در راه خوردیم . اما این مرحلهٔ دیگر سفر است .

در راه ایستگاه.

درانتظار عزیمت ، آنجا ایستاده بودیم ، " مارسل کاشن " را که با نیروی یک مرد جوان از اتاقی به اتاق دیگر میرفت تماشا میکردیم . برای ترک منزل بی حوصله مینمود اما ، با آرامشی فراوان به آخرین بررسیها ، به نهائی‌ترین تدارکات مشغول بود . . . . . .

این برای همهٔ ما عجیب بود . آنجا بودیم ! با او ! اینقدر نزدیک به او ! بیم آن داشتیم که به اندازهٔ کافی اورا نه بینیم ، این لحظه‌های فراموش ناشدنی از ما بگریزند . . . . درمصاحبت‌مردی بودیم که نامش مورد توجه و احترام میلیون هاانسان‌بودواین مرد با ما یکسان و مساوی ، بدون تکلف سخن میگفت ! با اعتماد فراوان ما را پذیرفته‌بود ! تقریبا " مانند خویشاوندان جوانی که به‌دیدار او شتافته بودند ، واین احساس‌در ما بوجود میآمد که‌همه از یک خانواده‌ایم . هممان ازاین که بااوبودیم راضی بودیم و گمان دارم ، او نیز به نوبهٔ خود ، مانند ما خوشحال بود . بهرتقدیر ، چنین بود احساس من ! احساسی که به من میل گریستن میداد و ناگهان در من هیجان پرواز عقابها رابر فرازآسمانها ایجاد میکرد . . . . .

من و " پیر " غالبا " بهم مینگریستیم و چشمان‌او ، اطمینان دارم ، همین احساس را نشان میداد . اما این هیجان ما را از مسئولیت‌هایمان غافل نمیکرد . برعکس به ماموریت ما یک مفهوم متعالی می‌بخشید ، به تلاش ما جنبهٔ تقدیس و الزام توفیق میداد . . . . .

ازلحظهای‌پیش ، باصدای‌آهسته‌صحبت‌میکردیم تا صداهائی را که ازخارج

می آمدند بشنویم . قبلا" ساعتهامان را با ساعت دیواری ایستگاه میزان کرده و حرکت عقربه ها را می‌پائیدیم .

. . . . "مارگریت کاشن" بعد از انجام آخرین تدارکات ، چراغهای اتاق مجاورراخاموش‌کرده‌واز هر لحاظ آماده بود . فقط می بایستی کفشهاش را بپوشد . اندکی عصبی بنظر میرسید و هر دم به در ورودی نزدیکتر میشد . . . .

ــ اشخاص دیگری هم درآن منزل سکونت داشتند ؟

ــ ظاهرا" ، نه ، گویا دوستان ما تنها زندگی میکردند . اما یقین ندارم . معمولا" انتظار ، قبل از انجام هر کار طولانی است . داشتیم خودمان را آماده میکردیم که‌ناگهان "مارگریت کاشن" در حالیکه انگشت را روی لبها گذاشته بود به سوی ما آمد . فورا" موضوع را دریافتیم . موقع گشت بود . . . . . .

بطور وضوح صدای پاها را جلو منزل می‌شنیدیم . فورا" به فکر افتادم که روشنائی‌داخل‌از بیرون دیده میشود . . . .زیرکانه بود که‌قبلا" چراغها را خاموش کرده بودند . اگر ژاندارمها هوس میکردند و در را باز مینمودند ، حتی پیش‌بینی نکرده‌بودیم جائی‌را برای پنهان شدن خود دست و پاکنیم . یک چمدان درراهروی ورودی به‌چشم میخورد . . . . همهٔ این افکار ، در یک لحظه به مغزم راه یافت . "پیر"که‌به‌درورودی‌نزدیکتربود با اشاره بمن فهماند که در صورت لزوم میتواند چمدان‌را برداشته‌واز نظر پنهان کند . اما دربارهٔ راه بازگشت ، نگاه هردومان به هم تلاقی کرد وبه آشپزخانه اشاره کردیم .

ازبیرون‌صدائی به گوش نمیرسید . شاید ژاندارم‌ها رفته باشند . یا اینکه گوش خوابانده‌اند .

درهمان‌موقع "مارسل‌کاشن "به‌سوی‌زنش برگشت و با صدای بلند پرسید ؟

ــ چه خبره ؟

انگارچیزی را ندیده است . همسرش بسیارآرام و با لحن معمولی گفت :

ــ خبر همیشگی ــ چیزی نیست . . . بس‌است دیگر ، روزنامه را تمام کن" یا اینکه " بیا بخواب دیر وقت است . "

"پیر" چشمکی بمن زد که معنایش این بود : " هر دوشان عجیب‌اند . . "

بعد وقتی خطر دور شد با لحن آرامی اظهار داشت:

ــ رلشان را خوب بازی کردند؛ حق داشتیم منتظر بمانیم . . . . .

حالا دیگر نبایستی یکدقیقه وقت را هم تلف کنیم . تقریبا " ساعت یازده بود. نوبت گشتی بعدی امکان داشت نیمه شب باشد. بایستی از این مدت زمان استفاده کرد و هرچه زودتر از آنجا خارج‌شد .

" مارسل کاشن " لباس گاباردینش را پوشید ، کلاهش را بر سر گذاشت و عصایش را برداشت . . . . بنظرم اندکی خمیده آمد. همسرش یک مانتو دمی‌سزون پوشید ، کفشهای سبکی به پا کرد ، بعد کلاه کوچکی بر سر نهاد .

من چمدان را برداشتم . . . . .

قبل از خروج ، چراغها را خاموش کردیم و مدت چند دقیقه درتاریکی ماندیم .

ــ برای چه؟

ــ برای اینکه چشمهامان به تاریکی عادت کند. وقتی از اتاق روشنی خارج و وارد تاریکی میشویم ، چند لحظه چشمهامان خیره میماند. برای ما لازم بود ، همه چیز را واضح به بینیم .

اول "پیر" از در نیمه باز بیرون رفت و مدت یک یا دو دقیقه منتظر ماند تا خاطر جمع شود که از طرف " استوک " همه چیز روبراه است .

ــ چگونه امکان داشت موضوع را بررسی کند؟ زیرا " استوک " دستور داشت از جایش تکان نخورد . ؟

ــ قرارگذاشته‌بودیم ، بمجرد باز شدن دروخروج‌یکی‌ازما دو نفر ، "استوک" سیگاری‌روشن‌کند . شعله‌کبریت‌یا قرمزی آتش سیگار که تشخیص آن آسان بود ، نشان میداد که اوضاع روبراه است . . . .

وقتی "پیر" به ماعلامت داد ، من با مارگریت خارج شدم . شوهرش چند لحظه‌توقف‌کرد تا در را به‌بندد . اندکی هم تاخیر کرد ، کورمال کورمال پی چیزی میگشت که بزمین افتاده بود .همسرش از او پرسید:

ــ لاستیک را سر جایش قرار دادی؟

در پاسخ گفت :

ــ نمیتوانم پیداش کنم .

ــ حالا چه باید بکنیم ؟

ــ حالا دیگر اهمیتی ندارد .

ــ موضوع لاستیک چه بود ؟

ــ این وسیله‌ای بود که برای کنترل شب مورد استفاده ژاندارمها قرارمی گرفت .

این لاستیک را از دور دسته‌در میگذراندند و به میخ کوچکی که درحاشیه درقرارداشت وصل میکردند . اگر لاستیک‌ازجایش خارج میشد ، معنایش این بودکه درباز شده و در نتیجه کسی وارد منزل شده و یا از آن خارج گردیده است . اگـر لاستیک سر جایش قرار داشت علامت این بود که هیچکس ازجایش تکان نخورده است ، ژاندارم با یک نگاه ساده‌از این موضوع اطمینان‌پیدا میکرد و به راهش ادامه میداد . صبح ، هنگام اولین‌گشتی ، لاستیک را بر میداشتند و شب ، باز مخفیانه سر جایش میگذاشتند .

این نیرنگی بود بهاندازهٔ کافی زیرکانه ولی نه چندان حسابگرانه . "مارسل کاشن "که‌عادت داشت دررا آرام باز کند ، از همان ابتدا حقه را کشف کرده بود .

کافی بود ، لاستیک را از میخ جدا کرد ، دست‌را به آسانی از قسمت نیمه بازدرخارج کرد و لاستیک را سر جایش گذاشت . " کاشن " هنگام ورود ما به منزل همین کار را کرده بود و ما متوجه اندک تاخیر او شده بودیم . بدبختانه ، هنگام خروج ، چندان احتیاط به عمل نیامده بود . لاستیک پرید و کسی برای پیدا کردن آن اقدامی نکرد .

ــ چطورمیشود این بی تفاوتی برای یک چنین فرار از پیش‌آماده شده را توجیه‌کرد ؟این کارامکان میداد که‌ژاندارمها در همان گشتی بعد متوجه فرار شوند .

ــ آری این یک عمل نادرست بود . خطا بود ، خطائی بسیارشدید که به زودی متوجه‌پی‌آمدهای‌آن خواهیم شد . اما "پیر" و من درآنموقع موضوع لاستیک را نمیدانستیم . در قطار متوجه‌آن شدیم .

ــ جای تعجب است که " مارسل کاشن " نیز مرتکب چنین بی احتیاطی شده باشد. شما می بایستی اورا در جریان نقشه‌ی عمل میگذاشتید.

ــ مطلقا " لزومی نداشت به ما دستور داده شده بود، چیزی که پیشاپیش موجبات نگرانی اورا فراهم سازد ابراز نکنیم . نمی بایستی از تهدیدهائی که متوجه او بود، جز در موارد بسیارضروری، چیزی به او بگوئیم. از آن گذشته، او نسبت به ما اطمینان کامل داشت و در این کار یکنوع آرامش فکری خاصی ظاهر میساخت.

احساس من این بود که از نظر او، وقتی از آستانه‌در پا به‌بیرون‌گذاشت، هیچگونه خطری‌وجود نداشت. از نظر ما، برعکس، از همانجا مسئولیتها و دشواری های ما آغاز میشدند.

* * * *

وقتی هر چهارنفرمان بیرون رفتیم، " پیر " به طرف " استوک " که تا آن موقع میان علفزارانتظارما را میکشید رفت. . . . بار دیگر دستورها را به او یادآوری کرد، غذای مختصرش را داد، بعد پشت سر هم راه افتادیم.

ابتدا، راه باریکی را که " کاشن " می شناخت و مارا اندکی دورتر به جاده هدایت میکرد در پیش گرفتیم. او، یعنی مسن‌ترین‌ما، پیشاپیش همه راه میرفت. . بقدری سریع، که ما به زحمت میتوانستیم به‌اوبرسیم و لزوما " به او یادآور شدیم که حرکتش را کندتر کند.

" استوک " طبق دستور، منتظر شده‌بود تا دور شویم، و بعد همان‌راه را در پیش گیرد. . . . .

بمحض اینکه‌جاده‌سفیدرنگ‌را پیدا کردیم " مارسل کاشن " باز جلو افتاد. بدون ناراحتی، با قدم‌های مطمئنی پیش میرفت. " پیر ژرژ " به منظور مراقبت از جاده، با چشمان خیره، از نزدیک اورا دنبال میکرد. چند متر دورتر، " مارگریت کاشن " حرکت میکرد. من که چمدان در دستم بود، عقب تر راه میرفتم، از مارگریت " خواسته بودم به بازویم تکیه کند ولی او نپذیرفته بود، بدون ادای یک کلمه، قدمهای کوچک تندی بر میداشت، انگار میخواست به‌شوهرش برسد. ما، نیمرخ " استوک " دلیر را میدیدم که با حفظ فاصله، پشت سرمان حرکت میکرد.

شب ، خیلی روشن بود و حرکت ما را آسان میکرد ، اما در صورت برخورد با شخص یا اشخاص، یک خطر اضافی بوجود میآورد . هر لحظه امکان داشت یک اتوموبیل متعلق به آلمانیها در افق پدیدار شودو مسافران آن متوجه‌حضور غیر متعارف ماشوند .

ـ اگر چنین پیش‌آمدی روی میداد ، چه کاری از دستتان ساخته بود ؟

ـ چنین پیش‌بینی کرده بودیم که هر کدام از ما بازوی یکی‌ازدوستانمان را گرفته و به طور ساده در حاشیه جاده بایستیم . مثل اشخاصی که عجله ندارندو از چیزی نگران نیستند . حضور دو شخص سالخورده ، در کنارمان ، که یکی‌از آنها زن بود ، بهماظاهرا شخاصی‌را میداد که با کمال آرامش دارند به خانه‌شان میروند .

ـ معذالک کار خطرناکی بود .

ـ مسلما" ، ولی چه کاری از دست ما ساخته بود یک فرار شتابزده ،می بایستی‌ما را مورد سوء ظن قرار دهد . از سوی دیگر ، عملا" امکان نداشت‌خودمان را پنهان کنیم . پس، لزوما" بایستی این خطر را پذیرا شویم . از آن گذشته،هیچ کاری بدون خطر نیست . مگر آنکه اصلا" کاری انجام نگیرد .

با این‌ترتیب ،قریب یکربع ساعت راه رفتیم . " کاشن" و همسرش ،بدون هیچگونه‌نگرانی ، تند و چابک حرکت میکردند . من‌و" پیر" دائما" مراقب بودیم . " استوک" در مقام حمایت از ما ، پشت سرمان حرکت میکرد . آماده بود بهرقیمتی که باشد از هرکس که بخواهد بما نزدیک شود جلوگیری کند .

محتمل است ، هرکس دیگری هم اگر بجای ما بود ، وقتی درمی‌یافت‌که گروهمان وارد راه‌میان‌بر ،که بعداز ظهر همان روز بررسی کرده بودیم میشد ،آهی از تسلای خاطر می کشید .

آنجا همگی بهم نزدیک شدیم . "پیر" چمدان را از من‌گرفت . " مارسل کاشن "که مثل همیشه آسوده خاطر بود ، بازوی زنش را چسبید ،من ، با استفاده از فرصت ، نانی را که در جیب داشتم به‌نیش کشیدم .

این مسیر ، بدون بروز حادثه‌ای سپری شد . اما لازم بود مراقبت‌ویژه‌ای به کار بسته شود . به علت وجود جای چرخهای ارابه و اتوموبیل که جاده را شیار

میکردند، می‌بایستی آهسته‌تر حرکت کنیم . یک قدم خطا ، امکان‌داشت منجر به سقوطیا پیچ خوردگی پا شودو حادثه‌ای ببار آورد . خوشبختانه هرکدام از ما ، می دانستیم قدمهامان را کجا بگذاریم . و بعد ، " پیر " که اکنون در پیشاپیش گروه کوچک ما راه میرفت ، فراموش نمیکرد هر تغییری را که دروضع جاده پیدا میشدبه‌ما اطلاع دهد .

بیست دقیقه‌بعد ، به‌جاده " ساونی " رسیدیم . اکنون فقط پانصد یا ششصد متر دیگر بایستی به پیمائیم تا در سمت راستمان ، به راهی برسیم که به ایستگاه قطارسرازیرمیشد . بقدری عجله داشتیم این جادهٔ سفید رنگ را پشت سر بگذاریم که‌گمان میکنم این فاصله‌را با تمام سرعت طی کردیم . نه خیلی دورتر از ما ، نخستین خانه‌های شهر و ساختمان بزرگ ژاندارمری به چشم میخورد . . . . .

تا اینجا ، بدون هیچ حادثه‌ای طی کردیم ، برخورد نامطلوبی در جاده که‌مطلقا " خلوت بود ، روی نداد . باید توضیح بدهم که در آن حوالی مردم دهکده سکونت دارند . ما که با کمال دقت از هرگونه اجتماعی پرهیز کرده‌بودیم ، با هیچ گونه حضور نگران کننده‌ای برخورد پیدا نکردیم . اما درجادهٔ منتهی به ایستگاه قطار ، وضع چنین‌نبود .

بتدریج که پیش میرفتیم ، منازل بهم نزدیکتر میشدند و ما با مسالهٔ سگ روبرو شدیم . هر بار که‌سگی پیدا میشد ازپارس کردن دریغ نمیکرد ، حتی گمان دارم حضور ما را به رفقایش اطلاع میداد ، زیرا بلا فاصله سگ دیگری ، کمی دورتر دادبیداد راه‌می‌انداخت . یکی ازسگهای بینوا که ول می‌گشت ، مدتی با عوعوهای خودهمهٔ شهررا بیدار کرد و مرتبا " دنبال ما بود . قدرت آن را داشتم با اشتیاق زیاد گردنش رابه پیچم . " استوک " که سگ دنبالش میکرد با پرتاب سنگ توانست از شرش راحت شود .

کاری که هرگز نبایستی انجام داد ، سگ خشمگین همراه با سگهای دیگر کنسرت بزرگی براه انداختند .

همراه بااین موزیک به اطراف‌ایستگاه رسیدیم آنجا ، معلوم نشد بر اثر چه‌سحر و جادوئی ، صدای پارس کردن سگها قطع شد . غالبا " من به این موضوع

برخورده‌ام که سگها برای مراقبت مناطق با هم قول و قراری دارند. نزدیک شدن بیگانه‌ها را به این مناطق با سرو صدای بسیار اعلام میکنند، اما همینکه بیگانه آن جا را ترک کرد، ساکت‌و خاموش میشوند.

ساعت‌من، هنوز نیمه شب را نشان نمیداد. برای آمدن تا اینجا، کمتراز یکساعت وقت صرف شده بود. "مارسل کاشن" و همسرش را در یک پارک کوچک که درکنارجاده‌قرارداشت زیر مراقبت "پیر" گذاشتم و خود به طرف "استوک" رفتم تا به او بگویم:

ـ حالا، باید جلوی ما حرکت کنی‌و خودت را به ایستگاه برسانی، یک بلیط درجه‌یک‌به‌مقصد "نانت" بخری ودربازگشت، آنچه دیده‌ای بمن گزارش‌کنی.

"استوک" تقریبا فوری مراجعت کرد:

ـ چیز غیر عادی ندیدم. همه چیز مرتب است.

ـ در سالون ایستگاه و یا در دفاتر و اتاقها ازآلمانیها اثری نبود؟

ـ فقط کارمندان و چند نفر غیر نظامی ....

ـ چه جور؟ چه نوع؟

ـ هفت یاهشت نفر مسافر که آرام و ساکت منتظر ورود قطار بودند....

براساس‌این‌اطلاع موثق، این فکر به مغزم راه یافت که خواهیم توانست سوار این ترن که از "کیمپر" میرسد شده و در پاریس پیاده شویم. این راه حل بسیارساده، بسیاری از انتظارات و خستگی‌های دوستانمان را برطرف میکند.

اگرموضوع‌فراردردقایق‌آینده اعلام نشود، شانس زیادی خواهیم داشت که قبل از بامداد هم اعلام نگردد. با این‌ترتیب چرا امتحان نکنیم؟

فورا "این‌اندیشه را طردکردم زیرا راه حل بسیارساده‌ای را نشان میداد و از نظر من، سادگی، همیشه‌دامی نهفته‌دارد. از آن گذشته، ما نقشه‌ای داشتیم درصورت‌بروز مسائل تازه یا در موارد قوای قاهره، بایستی آن نقشه را به مرحلهٔ اجرا بگذاریم.

در راه «نانت».

اتوموبیل رفیقمان، اندکی دورتر، درست طبق پیش‌بینی، زیر درختان شاه‌بلوط منتظر بود. من از "استوک" خواستم مراقب آنجا باشد و خودم نزدیک شدم.

رفیقمان پرسید:

ـ تنها هستی؟

ـ یکی از رفقا در چهار راه مراقب است، رفیق دیگر، کمی دورتر با دونفر از دوستهامان منتظر است.

ـ با این ترتیب پنج‌نفر خواهیم شد. بایستی کمی فشرده‌تر بنشینیم تا من بتوانم همه‌تان را سوار کنم. میتوانیم فوری حرکت کنیم .....

تصمیم خودمان‌را به‌او گفتم. ابتدا، سوارترن میشویم، بعد از طرف دیگر آن خارج و سپس سوار اتوموبیل میشویم.

در جواب اظهار داشت:

ـ فهمیدم. برای اینکار بهتر است اتوموبیل را به طرف دیگر ترن ببرم..

این فکر درست همان بود که بعدازظهر همان روز با "پیر" کرده بودیم. رفیقمان، آدمی بود بسیار باهوش و دقیق. توافق کردیم که اتوموبیل در آخرین جادهٔ کوچک، عقب ایستگاه توقف کند.

آنگاه به‌سوی دوستانمان که کم‌کم داشتند بی حوصله‌میشدند رفتم، بعد، "مارسل کاشن" را به کناری کشیدم:

ــ رفیق «کاشن" بایدبه‌شما بگویم . . . ما وارد قطار میشویم و بعد ازطرف دیگر آن پیاده میشویم .

ــ کجا پیاده میشویم ؟

ــ همین جا ، در طرف دیگر قطار .

ــ منظور از این کار چیست ؟

ــ اگر با این‌ترن سفر کنیدبا خطرات زیادی مواجه خواهید شد .

ــ اینطور فکر میکنی ؟

ــ اطمینان دارم .

ــ در اینصورت چه باید بکنیم ؟

ــ آن طرف ایستگاه ، یک اتوموبیل منتظر شماست . و شما را تا " نانت" خواهدبرد .

خیلی‌سریع ،بدون‌تردید با انـدکی ناراحتی ، خواستم نقشه کار رابرایش توضیح دهم . نگذاشت حرفم تمام شود . . ، .

ــ خوبه . . . .خوبه . . . . حالاکه‌من‌همراه جنگجویان‌هستم و نقشه کار هم تنظیم شده ، حرفی ندارم . . . اطاعت میکنم . . . . .

بدون اینکه بیشتر درنگ کنیم به طرف ایستگاه‌رفتیم . من که در کنار پیر راه میرفتم‌توانستم درچندکلمه‌وضع اتوموبیل را به اطلاعش برسانم . از من‌پرسید :

ــ در وضع قطار که تغییراتی پیدا نشده؟

ــ نه ، من مراقب سوار شدن میشوم و تو مواظب پیاده شدن .

ــ اطلاع بخصوصی نیست که به پرستار بیمار بدهیم ؟ (۱)

ــ در داخل ترن ، نه . . .

ــ معذالک ، بهتر است من جلو بیفتم . . . .

ــ موافقم . . . .

---

۱ ــ در آن‌زمان ، اشخاصی مانند " استوک " را که محافظ جان‌فلان جنگجو یا فلان مسئول بودند به این نام صدا میکردند .

او قبل ازما وارد قطارشد . بعد ، دوستانمان و من که چمدان در دستم بود بلافاصله ، وارد ترن شدیم . "استوک" قبل‌ازاینکه به ما ملحق شود یک یا دو دقیقه منتظر ایستاد .

با وجود اعمال دقت و ضعف روشنائی ، ورود ما در قطار نا مشهود نماند . این‌هم یک‌امر طبیعی است . در یک محل عمومی ، طبعا" همه نگاه‌ها متوجه تازه واردین میشود .

" مارسل کاشن " و همسرش چندان تحت تاثیر قرار نگرفتند . چشمهای مسافران به آنها دوخته شده بود و من بطور وضوح شنیدم که یکی از کارکنان قطار به رفیقش داشت میگفت : " این اوست ، اطمینان دارم که اوست (۱)

ما این احتمال را پیش بینی کرده بودیم اما لزومی نداشت با رفتار خود آن‌را تایید کنیم . برای احتراز از هرگونه بی احتیاطی ، و در صورت لزوم ، وادار ساختن‌اشخاص فضول به رازداری ، رفتم و در کنار دوستانمان نشستم . هردوشان ، با کمال راحتی روی نیمکت نشسته بودند . " پیر ژرژ" که‌به زحمت سرجایش بندمی شد در سالون ایستگاه‌قدم میزد و اشخاصی که ما را زیر نظر گرفته بودند ورانداز میکرد وآنهارا وادار میساخت‌که نگاههایشان را از او بر گیرند . " استوک " خونسرد همانطور که عادت داشت این فکر را در شخص تلقین میکرد که غرق در مطالعهٔ یک آگهی است که دربارهٔ مقاومت منفی چیزهائی نوشته بود . . . . .

اندکی پیش از ورود ترن ، همراه با سایر مسافران به سکو رفتیم . در آن زمان ، چراغها را برای جلوگیری از پخش نور شدید ، حتی در شهرستانها ، بویژه در ایستگاه‌ها می پوشاندند . با این وصف " مارسل کاشن " در مرکز توجه مسافران قرارداشت . حالا دیگر تردیدی نبود که کنجکاوی اشخاص متوجه او بود . هویتش

---

۱ ــ خود " مارسل کاشن " حکایت میکرد که چند ماه بعد ، در شرایطی متفاوت که به یکی از بازارهای پاریس رفته بود ، همین‌کلمات بگوشش خورده بود . برای اینکه از هرگونه تظاهرات دوستانه به سود او که امکان داشت اورا لو بدهد اجتناب شود ، به طرف گوینده برگشته و گفته بود : " نه ، نه ، این او نیست ! " .

برای بیشتر کارکنان قطار آشکار شده‌بود ، بـــرای ایـــنکـه اورا از نزدیک بهتر به‌نبینند .از کنارش میگذشتند . فکر میکنم حتی نامش را هم بر زبان آورده بودند . نسبت به او بطور محسوسی اظهار علاقه میکردند . . . .

هنگامیکه‌ترن "کیمپر"به‌ایستگاه‌رسید ، گذاشتیم سایر مسافران برای سوار شدن‌جلوتر‌ازما‌حرکت کنند ، بعد من با چمدان وارد واگون درجه یک شدم .دستم را بطرف " مارگریت کاشن" درازکردم تا برای بالا آمدن از پله‌کان کمکی به او کرده‌باشم . شوهرش ، بدون نیاز به کمک من ، از ترن بالا آمد و ما طبق نقشه در را باز گذاشتیم . . . . .

قرار ما این بود که" پیرژرژ" و " استوک" آخر از همه وارد تـــرن شوند . اما درانتهای دیگر واگون ، اینکار را انجام دادنـد و چنین وانمود کردند که اصلاً عجله‌ای ندارند . بعداز دخول ، دررا بستند و دری را که در جهت‌دیگر قرارداشت باز کردند و از طرف مخالف خارج‌شدند .

دراین‌هنگام ، ماهمراه‌دو دوستمان‌درراهرو بودیم . آنها را جلو انداخته بودم ، آنها نیز مانند مسافرانی که میخواستند کوپهٔ خودرا انتخاب کنند ، به کوپه‌ها نگاه میکردند . . . . .

وقتی به انتهای راهرو رسیدیم ، " مارسل کاشن" با اشاره من ، خودرا آماده ساخت از دری که" پیر ژرژ" باز گذاشته بود ، پیاده شود . . . . .

همسرش فریاد کنان گفت :

ــ چه کاری داری میکنی ؟ چرا میخواهی پیاده شوی؟آن هم از طرف مقابل . . . . ؟

ــ حرف نزن . . . . دنبالم بیا . . .

من ، عقب آنها ایستاده و راهرو رامی پائیدم تا اطمینان‌حاصل‌کنم که کسی زاغ سیاه ما را چوب‌نمیزند .

ــ آیا مسافران‌دیگری هم با شما سوار ترن شده بودند ؟

ــ شایددویاسه نفر ، درست یادم نیست . اما درآنموقع همگی سرجاشان نشسته بودند . بهمین دلیل هم بود ، ما آخر از همه آمدیم .

ــ فکرنمیکردید ترن قبل از پیاده شدن شما راه بیفتد ؟

ــ نه ، این کاری نبود که ما بتوانیم خطر آن را نادیده بگیریم . همه‌چیز حساب شده بود . صبح ، هنگام خروج از رستوران قطار ، تمرین کوچکی انجام داده بودیم :

کمتر از دو دقیقه . . . .وقت ما را گرفته بود .

من آخرین کسی بودم که آرامانه پیاده شدم و با دست در را پشت سرم بستم .باید توجه داشت که در شرایط آن زمان ، فرارهائی از این قبیل کاملا "آسان بود .

درخارج : روشنائی خفیف ، هاله‌های کوچک آبی رنگی تشکیل داده بود ، و در راهرو ترن ، چراغهای کم نوری ازپشت شیشه ها دیده میشدند .

* * * *

" پیرژرژ" و " استوک" منتظر پیاده شدن دوستانمان بودند . ترس بزرگ ما این بود که نکند یکی ازآنها هنگام جهش از ترن به پائین بر اثر وجود سنگ پاره‌ها مچ پایش صدمه بهبیند . همهٔ مراقبت ها را انجام دادیم تا دوستانمان بتوانند به سهولت و آرامی از ترن پیاده شوند .

من روی سکوی دوم به گروملحق شدم . همه مانند سایه درجهت دماغهٔ ترن به راه افتادیم . بعد از عبور از ایستگاه‌مخصوص‌حمل بار ، بدون دشواری ازدو سه راه گذشتیم و راهی را که بعدازظهر همان روز-در نظر گرفته بودیم ، در پیش گرفتیم .

اتوموبیل با چراغهای خاموش ، اندکی دورتر ، منتظر ما بود . . . .

رفیق" نانت " ما ، درحالیکه در اتوموبیل را میگشود ، به سادگی گفت :

ــ رفقا ، شب بخیر!

و " مارسل کاشن " و همسرش را در صندلیهای عقب نشاند . " پیر ژرژ" درکنارشان نشست ومن جلو اتوموبیل قرار گرفتم و برای اینکه راننده دچار زحمت نشود ، "استوک" را روی زانوهایم نشاندم . قبل از نشستن ، رفیقمان محرمانه بمن گفت :

ــ ابزارها زیر نشیمن قرار دارند .

هنگامی که چمدان در صندوق عقب گذاشته میشد ، من سلاحها را تقسیم کردم دو هفت تیر از کالیبر ۶/۳۵ و یک‌هفت‌تیر دیگر از نوع عالی ۷/۶۵ بود. من هفت تیر کالیبر بزرگ را به" استوک" دادم‌و " پیر ژرژ" و من هرکدام یکی از سلاحهای کوچک را برداشتیم .

ــ آیا " مارسل کاشن" سلاحها را دید ؟

ــ حتما نه . . .

عزیمت‌ما ، بدون‌ادای‌یک‌کلمه ، در تاریکی و با دقت فراوان انجام‌گرفت . درست‌نبودما با اظهار وجود و خودنمائی ، دوستانمان را ناراحت کنیم . اما ، برای ما اینکار کاملا" متفاوت بود . داشتن یک رولور به ما اطمینان می‌بخشید . بهترین تضمین‌برای‌امنیت‌محسوب میشد ، درصورتیکه جاده کنترل میشد ، یا هرنوع‌تهدید دیگری‌به‌عمل‌میآمد . . . . .انتقال‌واستقرارما در مدت بسیار کوتاهی‌انجام گرفت ، زیرا وقتی اتوموبیل ما به راهافتاد ، ترن هنوز حرکت نکرده بود . " پیر ژرژ" از شیشه عقب اتوموبیل مراقب اوضاع بود . آرامانه تا پل کوچکی که خط‌آهن راقطع میکرد گذشتیم . هنگام چرخش اتوموبیل ، " پیر" به سوی ما برگشت و گفت :

ــ ترن دارد حرکت میکند ، جرقه‌های قرمز رنگی را که از دودکش‌هایش بیرون میآیند می بینم .

راننده گفت :

ــ کمی از قطار جلو میافتیم .

بعد از عبور از پل ، راننده‌اتوموبیل‌را به طرف راست برگرداند و بدون کوچکترین تردید به طرف " نانت" به راهافتاد . . . . .

چراغهای اتوموبیل‌را با رنگ‌آبی ملکوک کرده بودند و فقط یک رشته نور باریک سفید رنگی پراکنده میکرد که عملا" کارآمد نبود .

صدای‌وزوزموتور به‌گوش‌میرسید ، من با کمال دقت جاده را نگاه میکردم ، و در این اندیشه‌بودم در صورت دستگیر شدن چه کاری بایستی‌انجام دهم .اما بخت با ما یار بود . فقط به دو سه اتوموبیل برخوردیم .

بدون تردید، آلمانیهائی بودند که از" نانت" باز می گشتند. یا شاید سوداگران بازار سیاه، هم اینها و هم آنها، مانند ما، بسیار عجله داشتند زیرا هیچکدامشان از سرعت خود نکاستند.

ـ در صورتیکه بازداشت میشدید، چه کار میکردید؟

ـ ابتدا، راه حل پیشنهادی" پیر" را که چندین‌بار با هم بحث کرده بودیم به مرحله اجرا میگذاشتیم. پیشنهاد او این بود که توقف کنیم و قبل از آن ها شروع به‌تیراندازی نمائیم و با تمام سرعت بزنیم به چاک. این اقدام درمرحله غافلگیری و یا سد بندان کوچک می بایستی اجرا شود، برای یک‌راه بندان بزرگ، با مشاهدهٔ علائم‌نورانی‌از راه دور، پیش بینی شده بود که فورا" توقف کرده و دوستانمان را از اتوموبیل پیاده‌نمائیم. بعد برای استفاده‌از وقت، اتوموبیل به راهش ادامه داده و به زور راه را باز کند.

ـ " مارسل کاشن" و همسرش چه میشدند؟

ـ قطعا" آنها را تنها نمیگذاشتیم. رفیق" نانت" ما نیز پیاده میشد و آنها را به یک پناهگاه موقتی هدایت میکرد و " پیر ژرژ" نیز وظیفه داشت همراه آنان باشد.

من اتومبیل را میراندم و" استوک" می بایستی با من باشد......

اما هیچکدام‌از این مسائل اتفاق نیفتاد. من از این فراغت استفاده کردم تا دوستانمان را در جریان سفر به" نانت" بگذارم.

ـ اگر همه چیز روبه راه‌باشد، در طرف دیگر ایستگاه توقف می‌کنیم و مجددا" از طرف مقابل سوار ترن میشویم.

ـ و بلیط چطور میشود؟

ـ رفیق راننده گفت:

ـ همه چیز منظم است. بلیط‌ها تهیه و جایتان هم تعیین شده است.

ـ با این‌شرایط چرا بایستی از جهت مقابل سوار ترن بشویم؟

ـ عدهٔ زیادی در سالون ایستگاه یا روی سکو شما را شناخته‌اند.

ـ با اینکه سبیلهایم را تراشیده بودم.

ـ ممکن است مدارک را هم کنترل کنند . . . .

سئوال دیگری مطرح نکرد . زنش که عاقلانه به سخنانم گوش میکرد احساسی ازخود نشان نمیداد .

اکنون ما در جاده‌ای پیش میرفتیم که از راه‌آهن جدا شده بود و در سمت راست ما قرار داشت . ترن هنوز بما نرسیده‌بود ولی " پیر ژرژ " آن را میدید که از عقب داشت بما نزدیک میشد . . . .

از اواسط خط سیر، راهمان را بطرف چپ ، مستقیما " به سوی " نانت " منشعب کردیم ، درحالیکه ترن که تازه از ما پیش افتاده بود به سمت جنوب میرفت . . . .

رفیقمان گفت :

ـ حالا بایستی از ترن پیشی بگیریم . . . .

در اتوموبیل هیچکس صحبتی نمیکرد . خیلی سریع حرکت میکردیم و همه متوجه جاده بودیم . وضع من ، که " استوک " را روی زانویم نشانده بودم ، بیش‌ازپیش ناراحت کننده بود . برای دیدن کاپوت اتوموبیل یا جلوگیری ازکرخت شدن ساق پایم که تمام وزن "استوک" را تحمل میکرد بایستی خودم را برگردانم .

به‌زودی ، اولین‌خانه‌های شهر ظاهر شدند ، بعد وارد خیابانهای پردرخت شدیم . . . . رفیقمان از سرعت اتوموبیل می کاست ، زیراکوچه‌ها روشن نبودند ، اما او توانست به راحتی حرکت کند .

به خاطر دارم از چندین میدان گذشتیم ، کوچه‌های خلوت را طی‌کردیم و به یک کارخانهٔ بیسکویت سازی که در حول و حوش ایستگاه‌قطار بود رسیدیم ، مقابل‌ما چوب مانع قرار داشت . ترن که داشت سرعتش را کم میکرد با صدای‌زیاد به طرف ایستگاه حرکت میکرد . . . . این ترن ما بود ، همان ترن که چند دقیقهٔ دیگر به‌پاریس میرفت و من به فکرم رسید . . . " خیلی دیر شد . . . ! خیلی دیــر رسیدیم . . . . . "

از محلی که بودیم ، نمای تاریک قصر " دوک‌دوبرتانی " DUC DE BRETAGNE دیده‌میشد . امانه‌فرصت آن را داشتیم‌که برای تماشا و تحسین‌آن

وقت تلف کنیم و نه میل آن را . رانندهما با دنده عقب اتوموبیل را وارد کوچهٔ کوچکی کرد . و در گوشهٔ تاریکی گذاشت تا دیده نشود . تقریبا " در همان لحظه سراسر ایستگاه روشن شد . بقدری ناگهانی که خارجازمعمول بود .

از رفیق راننده پرسیدم :

ــ معمولا " برای رسیدن ترن بهایستگاه ، چراغها را روشن می کنند ؟

ــ هرگز

" پیرژرژ "کهازماشینپیاده شده بود به پنجره نزدیک شد تا بمن بگوید .

ــ من سری به آنحا میزنم تا ببینم چه اتفاقی روی داده . . . . .

تقریبا " فوری بازگشت و بمن اشاره کرد به او نزدیک شوم .

ــ چیز غیر عادی دیدی ؟

ــ همهٔ مسافران را دارند پیاده می کنند و ترن را جستجو مینمایند .

ــ کی‌ها ؟

ــ ژاندارمها و آلمانیها . لباسهای نظامی سبز رنگشان تشخیص داده می شوند .

پنهانی سوار ترن میشویم.

هرچه زودتر بایستی اقدام کرد و مرتکب کوچکترین بی احتیاطی نشد.
" استوک" را در جریان گذاشتیم و به او گفتیم:

ــ برو، طرف دیگرمان، بطوری که همه‌چیز را که در ایستگاه میگذردخوب به بینی. بمحض اینکه مشاهده کردی اشخاصی که در سکوی ایستگاه هستند دارند سوار ترن میشوند، برو تو و بلافاصله به ما اطلاع بده.

ــ چطوری ؟

ــ کلاهت را بردار.

جست‌وجو ادامه داشت... از میان اتوموبیل میشد " استوک " رادیدولی دیدن‌ایستگامقدور نبود. هرازگاه، صداها و فریادهائی به گوش میرسیدند و، بی تردید، اعتراضات مسافرانی که در دل شب مورد مزاحمت قرارگرفته بودند شنیده میشد.....

ــ به خاطردارم دراین موردگزارشی از " برتون " دیده باشم (۱) وبعدها اطلاعاتی از این جست وجو که درایستگاه "نانت" اتفاق افتاده بود دریافت

---

۱ ــ این‌شرحی‌بودکه‌ازطرف "روبرت‌دوبوا ROBERT DEBOIS در ماه فوریه ۱۹۴۳ از سلول شماره ۲۲ زندان قلعه " رومن ویل ROMAIN WILLE که‌درآنجابازداشت‌بودیم، یعنی شش ماه بعد از این واقعه بمن داده شد.

داشت‌وبرایم‌حکایت‌کرد‌که‌اینکار سرو صدای فراوانی به راه انداخته بود .مسافرانی که در سالون محاصره شده بودند ، فکر میکردند سوء قصدی انجام‌گرفته‌است .آن هائی‌که‌اجبارا "درسکو جمع شده بودند ، چیزی ازاین‌ماجرا نمی فهمیدند .اشخاص مسن بطور دقیق مورد بازرسی قرار گرفته و دیگران را نیز طبق معمول کنترل کرده بودند . یکی ازآنها را نیز وسیلهٔ ژاندارمها احضار و با تحکم از او پرسیده‌بودند . " شما مارسل کاشن هستید ، شما ؟ " حتی ریشش را هم کشیدند تا اطمینان‌حاصل کنند که مصنوعی نیست .

ــ همهٔ این کارها تأثیرات آنوقت مرا تایید میکنند . یکنوع بی ترتیبی‌و اغتشاش ، با صداهای گوناگون ، تا آن اندازه که " پیر " و من ازخود میپرسیدیم ، آیا دیوانگی محض نیست که " مارسل کاشن " را به این لانه زنبور بفرستیم .

ــ و او در اینموقع چه کار میکرد ؟

ــ با خاطری آسوده در اتومبیل نشسته بود و با همسرش صحبت میکرد و من نمیتوانستم صحبتهای اورا بشنوم .

ــ شک و تردیدی پیدا کرده بود ؟

ــ فکرنمیکنم . ازآن گذشته ، ما اورا در جریان کارنگذاشته بودیم . فقط به او گفته بودیم که‌از جایش تکان نخورد وخودرا آماده پیاده شدن کند .

ــ سئوالی نکرد ؟

ــ تاجائیکه یاد دارم نه !

ــ پس ، در تمام مدتی که جست وجو ادامه‌داشت و" استوک " در کمین بود ، شما انتظار میکشیدید ، انتظار شما چقدر طول کشید ؟

ــ گفتنش دشوار است . ده دقیقه ، شاید هم بیشتر ، شاید هم کمتر؟ در چنین موقعیتی معمولا " به ساعت نگاه نمیکنند . . . . .

سرانجام " استوک " را دیدم که‌دارد کلاهش را تکان میدهد . . . . .

رفیق راننده ، چمدان را از صندوق عقب ماشین بیرون آورد و علامت حرکت داد .

ــ خوب حالا دیگه وقتش است . . . . دنبالم بیائید !

به طرف خطوط راه‌آهن راه افتاد و راهی را که به سکوی قطار منتهی می شد انتخاب کرد. . . . .

رو به من کرد و گفت:

ـ این همان راه باریکی است که شب گذشته نشانتان دادم. مسافران عقب مانده غالبا" همین راه را انتخاب می‌کنند.

طبق قرار قبلی ، پشت سرهم دنبالش راه افتادیم: " مارگریت کاشن" با من که چمدان را در دست داشتم و " پیر ژرژ" با " مارسل کاشن " و " استوک" مانند همیشه در چند متری، پشت سر ما حرکت میکرد . . . .

ـ از قطار نمیتوانستند شما را ببینند؟

ـ مسلما" نه.

ـ و چراغهای قطار روشن بودند؟

ـ چرا، من در قسمت تاریک راه میرفتم، و این، اجازه میداد که دیده نشوم، دورتر، انبوه قطارها، ما را ازنظرها پنهان میکرد.

ترس بزرگ من این بود که ترن قبل از اینکه، سوار شویم حرکت کند. این فکر، ذهن رفیق " نانت" ما را نیز مشوش کرده بود زیرا قدمهای سریعی بر میداشت

وقتی به محاذات قطار رسیدیم، از چندین خط آهن که در جهت قطار قرار داشتند گذشتیم. " پیر" و من، هر کدام بازوی یکی از دوستانمان را گرفتیم تا در حین راه رفتن پایشان نلغزد.

رفیق ما گفت:

ـ بفرمائید این هم ترن شما.

بدون هیچگونه تردید به سوی واگونی که بنظر میرسید مسافرانش درخوابند حرکت کرد و به این چند کلمه اکتفا نمود:

ـ فوری سوار شوید. من همین جا می‌ایستم.

اول " پیر" سوار شد. نگاهی به راهرو انداخت و اشاره مثبتی به ما کرد. " استوک" بلافاصله بالا رفت. هر دو نفر جلو دریچه‌ای که مقابل ما قرار داشت ایستادند تا آن را قفل کنند.

ــ چرا قفل کنند ؟

ــ برای جلوگیری از ورود اشخاصی که امکان داشت . از این طرف بالا بیایند و درراباز کنند . یک دخول غیر قانونی از این نوع میتوانست منجر به کشف ورود مخفیانه ما گردد . پس لازم بود با اتخاذ این تدابیر جلو آن را گرفت . . .

" مارسل کاشن " که من کمکش میکردم ، بدون زحمت زیاد بالا رفت .بعد نوبت همسرش بود . هردومان اورا نگهداشتیم تا بتواند ازپله‌های قطار بالا برود ، اونمیخواست از کسی کمک بگیرد و من دیدم که " کاشن " دستش را به طرف او دراز کرد . من آخرین نفری بودم که سوار ترن شدم و در را پشت سرم بستم . . . . . .

همهٔ این کارها خیلی سریع انجام گرفت . حدود ده ثانیه . . . به زحمت توانستیم با رفیق " نانت " خدا حافظی کنیم . . . . آخرین ژست او بمن فهماندکه چند لحظهٔ دیگر نیز در آن حول و حوش منتظر خواهد ماند تا در صورت ضرورت به‌کمک ما بشتابد . فقط بعدها بود که بیاد آوردم بهای بلیطها را که خریداری کرده بود به او نپرداخته بودیم . بدون تردید ، این صورت حساب ، در پاریس ،هنگام استرداد اسلحه تصفیه میشد . . . . .

ــبرگردیم به " نانت " ، شما هر پنج نفر سوار ترنی شدید که چند دقیقه پیش مورد جست وجو قرار گرفته بود .

ــ مسلما " همانجا نماندیم . " پیر ژرژ " چمدان را گرفت و به سرعت دوستانمان را به خوابگاه‌ترن هدایت‌کرد . در خوابگاه را بروی خودش بست . من ، تمام راهرو را پیمودم ،و در انتهای دیگر واگون مستقر شدم .

ــ این راهرو در کدام طرف قرار داشت ؟

ــ در طرف قطار . اما رفت وآمدهای ما از خارج‌مشاهده نمیشدند ، زیرا طبق مقررات ،شبها پرده‌های پنجره‌ها را پائین میکشیدند .

جا گیری ما نیز خیلی سریع انجام‌گرفت . " استوک " از جای خود ، در انتهای‌واگون ،تکان‌نخورده‌بود . حالا ، نقش او مراقبت حرکات بیرون بودو وظیفه حمایت ما را انجام میداد .

ــ چه کاری میتوانست انجام دهد ؟

ـ خیلی چیزها . . . .

آنچه فوریت داشت این بود که بایستی از خطر جست وجوی دیگر جلوگیری کنیم . درجست وجوی اول ، مسافران را روی سکو پیاده کرده بودند . این بار ، کنترل مدارک امکان داشت در داخل واگون انجام گیرد ، یعنی یک بازبین که واگونها را یکی پس از دیگری مورد جستجو قرار میدهد از اول شروع کند و به آخر برسد یا بر عکس . لذا می بایستی مواظب پنجرهها و راهروهای واگونهای قبلی یا بعدی بود ، اگر ، مثلا " یک بازبین ازآخر ترن ، یعنی از جهتی که تحت مراقبت " استوک " بود ، وارد میشد ، او وظیفه داشت در صورت لزوم به " پیر " هشدار بدهد ، راه را مسدودکند تا به " مارسل کاشن " این فرصت را بدهد که به انتهای دیگر ترن رفته وازجهت مخالف پیاده شود . من نیز در صورت بروز خطر در منطقه مورد مراقبتم می بایستی همان کار را انجام دهم .

ـ و در این مدت "مارسل کاشن" چه کاری میکرد ؟

ـ او پشت سر" پیر" به واگونش رفته بود . اندکی عصبانی ، ولی مسلط برخود ، درحالیکه نفس رضایت میکشید ، سر جایش نشسته بود ، مانند کسی که با یافتن یک جای خالی و آزاد در مترو یا اتوبوس غافلگیر و خوشحال شده باشد . تا اینجا ، ما اورا در جریان تغییراتی که امکان داشت به وجود آیند نگذاشته بودیم .

ـ آیا پریشان به نظر میرسید ؟

ـ مطئمنا " خیلی کمتر ازما . . . . . .

همین انتظارما در قطار" نانت " ، از لحظات بحرانی مسافرت ما به شمار میآمد . در سکوی قطار ، هنوزژاندارمریها وآلمانیها رفت و آمد داشتند . هر لحظه من در انتظاروضع بدتری بودم : صدای چکمهها در راهرو واگون ما به گوش میرسید . . . و این ترن لعنتی که هنوز هم حرکت نمیکرد !

نجسم آنچه که در این مواقع امکان وقوع دارد دیوانگی محض است ! من به این چیزهای کوچک میاندیشیدم که امکان داشت در آخرین لحظه ، نقشه ما را که تا این موقع بخوبی انجام شده بود با عدم موفقیت روبرو سازد : " پیر ژرژ" ، لباس معمولی در برداشت ، درصورتیکه کارت شناسائی او نشان میداد که او کشیش

است . " کاشن " و همسرش با مدارکی که‌نام حقیقیشان در آن نوشته شده بودسفر میکردند ، به‌علت‌عدم‌مراجعه‌ما به بازبین قطار ، بلیط‌هامان سوراخ نشده بودند .

در راهرو ، تعدادی‌از مسافران‌که دلیل این توقف طولانی را نفهمیده بودند ، به‌باجه‌ٔ اطلاعات مراجعه میکردند . آرامانه پرده‌های پنجره را بالا میزدند تا بفهمند در خارج چه میگذرد . بعضی ها راضی بنظر میرسیدند و رضایت خودرا پنهان نمیساختند زیرا ظاهرا " آلمانیها را عصبانی و خشمگین می یافتند . دیگران بر عکس ، اضطراب آشکاری نشان میدادند و من شنیدم یک آقای چاق و فربه به مسافر پهلو دستیش میگفت :

ـ اشغالگران‌ازعملیات‌تروریستی‌بیم دارند ، اگر پیاده میشدیم بهتربود .

سرانجام چراغهای ایستگاه خاموش شدند . صدای سوت ممتد ، اجازه حرکت صادر کرد . ترن ، ترن ما به پاریس ، به آرامی از جا کنده شد .

* * * *

وقتی صدای چرخش چرخها را شنیدم و متوجه شدم که ترن دارد سرعت میگیرد ، احساس کردم بار سنگینی از دوشم برداشته شد . اما دلایل و موجبات اضطراب‌هنوزهم برطرف نشده بودند و ایجاب میکردند که تدابیر امنیتی بیشتری اتخاذ شود .

ابتدا ، رفتم‌ویک‌نظربه‌واگون‌قبلی انداختم . غیر از دو سه نفر مسافرانی که داشتند در راهرو سیگار می کشیدند ، همه چیز آرام بود . همین بررسی را در واگون عقبی ، همانجائی که " استوک " نشسته بود انجام دادم . چیز غیر عادی دیده‌نمیشد . آنگاه به کوپه مخصوص خواب که " پیر ژرژ " با دوستانمان در انتظار بودرفتم . مسافر دیگری در آنجا نبود . اینهم یک شانس برای ما محسوب میشد .

ـ امکان‌داشت‌بامسافران‌مزاحمی‌روبروشوید . . . . .

ـ صبرکن . . . بخاطر بیاورم . . . . کوپه‌های درجه‌یک دارای چهارتخت خواب هستند فکر میکنم رفیق " نانت " ما ، بلیط همه خوابگاه را گرفته بود . . . . آری ، همینطوراست . یادم میآید موقعی‌که بلیطها را میداد بمن گفته بود : " همه کوپه‌های خواب و کوپه‌های مجاور آن در اجاره شماست . . . با این ترتیب تنها و

بدون مزاحم سفر خواهید کرد . "

مساله دیگری هم بایستی فوراً " حل شود : موضوع بازرسان قطار ، قبل از سوار شدن به ترن ، من بلیطها را به " پیر" داده بودم وبه او توصیه کرده بودم :

ـ اگر بازبین اینجا بیاید ، تو باید بلیطها را به‌او نشان دهی و بگوئی‌که به‌اتفاق خویشاوندانت داری مسافرت میکنی . . . .

ـ نگران نباش . . . . . .

اکنون بایستی وضع خودمان را روشن کنیم . یادم نمیآ‌د چه تصمیمی گرفتیم . بطورقطع ، به "مارسل‌کاشن "سفارش‌کرده‌بودیم که ازگفتن نامش خودداری کند ، اما ، درحقیقت ، آمدن بازبین‌قطار زیاد فکر ما را بخود مشغول نمیکرد . میدانستیم که‌با یک فرانسوی سروکار خواهیم داشت و ، در صورت اصرار و بدگمانی او ما وسیلهٔ قاطعی در دست داشتیم .

ـ چه وسیله‌ای ؟

ـ تهدیداسلحه . در صورت احتیاج ، بازبین مزاحم را تا پایان‌سفر تحت مراقبت " استوک " میگذاشتیم .

ـ بالاخره‌بهاین‌وسیله‌متشبث شدید ؟

ـ نه ، اینکاربدون‌اشکال صورت گرفت ، زیرا یاد ندارم در طول سفر حتی مورد بازرسی قرار گرفته باشیم .

ـ در ایستگاه نانت چقدر منتظر ماندید ؟

ـ حدود پانزده دقیقه شایدهم بیست دقیقه ، اما این دقایق برایم چند ساعت طول کشید ند .

ـ وضع و رفتار " مارسل کاشن " ، در این مدت چطور بود ؟

ـ کاملا "آسوده ، هنگامی که من به واگون‌برگشتم ، اورا دیدم‌که با " پیر" مشغول‌مباحثه است . . . . . .

چند کلمه‌ای با هم ردو بدل کردیم ، بعد بفکر " استوک " افتادم . چون دستور تازه‌ای از طرف ما دریافت نداشته بود ، مراقبت خارج از واگون را ادامه‌می داد . من‌اورا در کوپه‌ای کماجاره کرده بودیم مستقر کرده وگفتم :

ــ سفارش میکنم ، مبادا بخوابی . . . .

ــ بایستی تنها بمانم ؟

ــ بتو ملحق‌خواهم شد ، و هرکدام بنوبت کشیک خواهیم داد . . . . .

این‌کوپه ، مجاورکوپه " مارسل کاشن " قرار داشت ولی خوابگاه نداشت .از آن‌گذشته ، خوابگاه برای ما مفید نبود . من نزد دوستانمان برگشتم تا به آنــهـا بگویم :

ــ حالا هرکدام‌ازما سر جامان میرویم و شما خواهید توانست به‌استراحت بپردازید . . . .

ساعت دو صبح بود و "پیر" قبل از اینکه جملهٔ خودم را تمام کنم ازجا برخاست .

" مارسل کاشن " با صدای بلند گفت :

ــ آه ! نه : باین زودی ما را ترک نکنید . چند سئوال از شما دارم .

زنش گفت :

ــ بسیار خوب ولی ما نمیخواهیم به‌این زودی بخوابیم .

ــ اما تو میتوانی بخوابی . . .

ما یک لحظه بیرون رفتیم تا " مارگریت کاشن " بتواند در تخت بالائی درازبکشد . بعد ، ما سه‌نفر در خوابگاه‌پائین‌نشستیم . " مارسل کاشن " درطرف‌پله ، " پیر " درکنارش، من ، مقابل " پیر " و مانند او نزدیک شیشه . . . . .

هرازگاهی ،نگاهی به راهرو می‌انداختیم . از سر جا هم ، با بلند کردن پرده ، میتوانستیم مثل صبح ، چهره" استوک " را که‌درآئینه خارج‌منعکس میشد مشاهده‌کنم . اما نه چندان واضح ، برای اینکه نخوابد ، سیگاری را روشن کرده‌بود ومن‌گاهی روشنائی‌این‌سیگاررا میتوانستم به بینم . مانند چراغ کوچک یک نگهبان همیشه بیدار .

مساله خواب مطرح نیست.

برایم امکان ندارد همهٔ پرسشهای " مارسل کاشن " را به خاطر بیاورم. گمان دارم اینطور آغاز کرد:

ــ خوب، پس شما رفقای جوان، چریکهای جنگجوی ما هستید. این هدف غرور آفرین است. چه برداشتی از آن دارید؟

ــ کوبیدن دشمن در هر جائی که باشد.

این پاسخ " پیر ژرژ " بود.

ــ رفقا، این موضوع تازه‌ای نیست.

برای ما توضیح داد که در سال ۱۸۱۲ در سرزمین اسپانیا، سازمان جنگجویان چریک به وجود آمد. و در فرانسه، در سال ۱۸۷۰ و چنین تصریح کرد:

ــ "ویکتورهوگو" از آنها غولهائی ساخت . . .

بعد، از انقلاب روسیه، از پارتیزانهائی که به ندای لنین پاسخ مثبت دادند و از آنهائی که امروز در تمام کشورهای اشغال شده، مشعل مبارزات وطن پرستانه را در دست گرفته‌اند برایمان صحبت کرد:

ــ شما دوستان، در بطن سنت ملتها جای گرفته‌اید . . . .

با دهان باز سخنانش را گوش میکردیم. خیلی محکم صحبت میکرد، انگار دارد سخنرانی میکند، و کلمات او طنین حماسی داشت.

همسرش گفت:

ــ آهسته تر صحبت کن . . . خودت را خسته میکنی . . .

یک لحظه لحن صدایش را آرام کرد ولی چندان طول نکشید.
ناگهان چنین گفت:
ــ یک چیز مرا به‌تفکر وا میدارد. برای‌تحصیل سلاح چه کار میکنید؟
"پیر ژرژ" در جواب‌اظهار داشت:
ــ بدست‌آوردن اولین سلاح دشوار است. به عبارت دیگر: اولین رولور؛ بعدازآن همه‌چیزآسان وساده‌میشود. با اولین سلاح میتوان دومی را بدست‌آورد. با دوتا رولور میشود به چهار تا رسید... و بهمین ترتیب...
ــ یک کمی‌توضیح بده.....
ــ تابستان گذشته، یکی‌از رفقا که خوب میشناسمش، در روز روشن یک افسر آلمانی‌را در سکوی مترو ساقط کرد.....
و"پیر"توضیح‌دادکه برای رسیدن به این هدف، می بایستی قبلا "هفت تیر خوبی تهیه کند. سلاح مزبور، چند روز زودتر، از یک سرباز آلمانی که‌نزدیک دروازه" ارلئان" مورد حمله قرار گرفته بود بدست آمده بود....
من به نوبه خود م گفتم:
ــ درموردخودم، میتوانم برایتان حکایت دیگری نقل کنم....
و چنین گفتم: برای‌آغازکار، یکی‌ازرفقایک‌لولهٔ سربی‌را که درسرداب‌خانهٔ مادرش‌بوداره‌کرد، بجای این لوله، خوب یا بد، بهتر است بگوئیم بد تا خوب، یک لولهٔ کائوچوئی گذاشت و لوله را به صورت یک چماق درآورده. با این چماق یک‌افسر آلمانی را از پا درآورد. افسر آلمانی هفت‌تیرش را به او داد و با آن یکی‌از خائنین را کشته بودند....
"مارسل کاشن" درحالیکه‌رندانه‌بما می‌نگریست گفت:
ــ این رفقا... خودشما بودید؟
و ما فقط به لبخند اکتفا کردیم.
و در حالیکه به سوی من بر میگشت گفت:
ــ شکی ندارم که شما مردان دلیری هستید. اما تو از یک خائن سخن به میان آوردی این خائن کی بود؟

ـ حدس بزنید . . . .
ـ من اورا می‌شناسم ؟
ـ حتما " .
ـ در حزب کار میکرد ؟
ـ آری .
ـ مسئولیت بزرگی داشت ؟
ـ آری .
ـ اسم کوچکش " مارسل " نبود ؟
ـ درست حدس زدید ، این خائن نامش " مارسل ژیتون " N.GITTON بود . (۱)

ـ پسرم تو شایسته آن هستی که بپیوستی . در پرتو این اقدام ، حزب نشان داد که آن قدرت را دارد اشخاصی را که به او خیانت می‌کنند به کیفر اعمالشان برساند و " مارسل کاشن " برای ما توضیح داد که " ژیتون " فوق‌العاده مورد اعتمادش بود و ابتدا نخواسته بود خیانت اورا باور کند ولی در قبال مدارک جمع‌آوری شده ناگزیر شده بود حقیقت تلخ را بپذیرد .

" کاشن " گفت :

ـ این آدم میتوانست ضررهای زیادتری بما بزند ، خوب شد که به سزایش رسید .

بعد من ، چگونگی اجرای عدالت رابرایش شرح دادم و یادآور شدم که این یکی از اولین اقدامات ما بود که شرح و تفصیل آن را نباید در اینجا مطرح سازیم .

۱ـ مارسل ژیتون که نام اصلیش " ژیرو " بود قبل از جنگ دوم جهانی ، مقام دبیری سازمان حزب کمونیست فرانسه را بدست آورده بود . در سال ۱۹۳۹ ، نقاب از چهره‌اش برداشته شد و معلوم گردید ازعوامل پلیس است لذا از حزب اخراج و در زمان اشغال به یکی از خطرناکترین عمال آلمانیها تبدیل گردید ، بسیاری از رفقای قدیمی را لو داد و در شکنجه دستگیرشدگان نقش مهمی بازی کرد .

ــ چرا نه؟ در آن زمان این اقدام انعکاس عظیمی پیدا کرد. رادیو و مطبوعات که با اشغالگران همکاری میکردند برای آن اهمیت فراوانی قائل شدند. جنگجویان مخفی آن را مانند یک پیروزی بزرگ تلقی کردند.

ــ حالا که اینطوره شرح میدهم.

ــ ما هم گوش می کنیم.

* * * *

برای من، همه چیز از وقتی آغاز شد که یکی از رفقا از طرف تشکیلات مخفی که من هیچگاه اورا نشناختم (۱) و اثر زخمی بر لب داشت با من تماس گرفت و گفت:

ــ من برای یک کار ویژه‌ای به جستجوی تو آمدم. این کار با مجازات خائنین ارتباط دارد.

ــ اینکارها تا حدودی با من ارتباط دارند.

ــ هرکاری‌راکه تا حالا داشتی باید کنار بگذاری و منحصراً" بایستی باما در ارتباط باشی.

ــ برای من امکان ندارد تنها عمل کنم.

ــ اشخاص‌مصمم و با اراده‌ای‌را در اختیارت خواهند گذاشت. دو یا سه نفر برای شروع کار، بعد بستگی پیدا میکند....

پرسیدم:

ــ مجازات خائنین به چه مربوط میشود؟

ــ به وارد کردن ضربه‌های پی در پی....

نزد خود اندیشیدم. یک خائن، بهتر است کشته شود و ما اینکار را انجام خواهیم داد....

عقیده رفیقی که با من تماس گرفت نیز چنین‌بود، زیرا به مجرد اینکه گروه ما آغاز به‌کار کرد بمن گفت:

۱ــ این شخص رابط "آرتور دالیده ARTHUR DALIDE بود".

ـ حزب "ژیتون" را محکوم به مرگ کرده است . به شما دستور میدهدحکم را به مرحلهٔ اجرا بگذارید . . . . .

احتیاجی نبود ضرورت عمل برای ما توضیح دادهشود . مردی که باید به قتل برسد ، بدترین دشمن ما شدهبود ، او تعداد کثیری از رفقای ما را در منطقه می‌شناخت و تا آن موقع مشخصات بسیاری از آنان را به آلمانیها داده بود و امکان بازداشت آنها خیلی زیاد بود .

من چند بار دیگر ، این رفیق را دیدم ، او اطلاعات زیادی در اختیارم گذاشت و گروه ما ، تعقیب مخفیانه خودرا آغاز کرد .

" ژیتون" در " لیلا" LILLA سکونت داشت ـ هر غروب ،تقریبا " در یکساعت معین به متروی " مری" MAIRIE میرفت . از همانجا به سوی کمیساریای پلیس حرکت میکرد ، انگار دارد به منزل خودش میرود . از آنجا ،همراه یکنفر پلیس ، اغلب اوقات با یک شخص معین ، که ماموریت داشت با او باشد ، خارج میشد . هر دو ، از کوچه پاریس بالا میرفتند ، از مقابل سینما میگذشتند و نزدیک کوچه" بانیوله" BAGNOLET از هم جدا میشدند . درست مقابل مغازه" تونون فروشی" که در گوشه کوچه قرار دارد .

گاهی از اوقات ، پس از نوشیدن یک گیلاس مشروب ، همدیگر را ترک می کردند ،گاهی‌هم ، مقابل‌در مغازه ، اما همیشه در همان‌محل ، از هم جدا میشدند . "ژیتون" که اندکی دورتر سکونت داشت ، از کوچه" بانیوله" تنها عبور میکرد .

کوچه‌خلوت بود ، دربعضی از قسمتهای کوچه ، میشد به‌آسانی قایم شدو به‌راحتی مراجعت‌کرد . همانجا بود که ما تصمیم گرفتیم وارد عمل شویم . . . . . .

دو تن از رفقای دیگر ، همراهم بودند . رفیق اولی که مامور شلیک بود ، سلاحش را از افسرآلمانی گرفته بود ، سلاحی کامل و بدون نقص . رفیق دومی ، هفت تیر کهنه‌ای داشت که چندان قابل اعتماد نبود . ما آن را در جائی مورد آزمایش قرار داده بودیم و نتیجه بسیار خنده دار بود .

یادم‌میآید .خروج‌گلوله را از سلاح مورد نظر دیدم ! یک هفت تیر چوب پنبه‌ای نیز همین برد را داشت . در نتیجه‌من این رفیق را که بسیار مشهور بود ،

برای حمایت از عملیات ما ، در جلو قرار داده بودم .

به عنوان مسئول گروه ، بمنظور تامین حمایت قسمت عقب ، عملیات را شخصا" به عهده گرفتم . این موقعیت بمن اجازه میداد تا عملیات تیراندازی را کەدرقسمت جلوانجام میگرفت بررسی کنم . در صورت احتیاج ، میتوانستم با سلاح خودم کارراتمام‌کنم . یک هفت تیر کاملا" نو که توسط رفقای ایتالیائی " ویروفلی " VIROFLAY تهیه شده‌بود .

ــ آیا این جزئیات را به " مارسل کاشن " گفتی ؟

ــ آری ، اما بدون اینکه تصریحی شود که من هم جزء گروه بودم و یا این گروه چگونه تشکیل شده بود . . . .

عملیات ، دقیقا" یا تقریبا" ، طبق پیش بینی ، در بهار سال ۱۹۴۱ به مرحلهٔ اجرادرآمد . همان شب ، من به رفیق مسئول اعلام داشتم که کار با موفقیت انجام‌گرفته‌است . با یک لبخند که تا بناگوش میرسید ، زیرا در نتیجه آن تردیدی وجود نداشت . از بازتاب‌های سیاسی که بگذریم ، این موفقیت برای‌گروه ما ، یک معنای مهم داشت ، یک نوع غسل تعمید با آتش! قبلا" ، کیفیت اجرای‌عمل برای رفقاچنان‌بودکه دارند پیش دندانساز میروند . بعدا" ، همه از اینکه ، کارها باین سرعت انجام گرفته‌بود ، دچار حیرت شده بودند .

"مارسل کاشن" پرسید :

ــ راست است که" ژیتون " فقط زخم برداشت ؟

در جواب گفتم :

ــ صحیح‌نیست . با اطمینان میگویم ، ماموریتی که به گروه ما واگذار شد ، بطورکامل پایان گرفت .

ــ رادیوومطبوعات از دوچرخه‌سواری صحبت کرده بودند که به "ژیتون" کمک‌کرد تا از جا بلند شده و متهورانه ، عاملان سوء قصد را دنبال و فریاد کند : " دستگیرش کنید! " . . . . بعد از دوچرخه‌سوار تقاضا شد خودرا به دفتر پلیس معرفی نماید و از او خواستند که از افشای راز خودداری کند .

ــ اطمینان‌داشته باشید که دوچرخه سوار ازقبول دعوت پلیس خودداری

کرد .

ـ پس تو اورا می‌شناختی ؟

ـ خودم بودم .

ـ پس ، قضیه کمک به‌مجروح و دنبال کردن عامل‌سوٴ قصد چه بود ؟

ـ قضیه کمک مطلقا "مطرح نبود . . . ما می بایستی اجرای حکم را بررسی میکردیم : بهمین دلیل من آنجا ماندم . . . در مورد تعقیب عاملان سوٴ قصد ، بایدبگویم‌که‌این یک نیرنگ‌قدیمی است . . . . برای اطمینان از نتیجه عمل‌و تامین فرارسوٴ قصدکننده ، دنبال‌او ، با دوچرخه حرکت کردم وبرای جلوگیری ازدستگیر شدن او توسط پلیس یا آلمانیها فریاد کشیدم ، دستگیرش کنید . "

ـ چطوری ؟

ـ با دورشدن‌ازمعرکه‌وانتخاب دو جهت مخالف ، و بعد رسیدن بمحلی که قبلا" تعیین‌شده بود . . . . . .

گمان میکنم ، همین موقع بود که من وقتی صحبت از حمایت‌از رفقا کردم ، " مارسل کاشن " خواست مرا درآغوش بکشد .

چندروزبعد ، چندنفر ناشناس ، بدون شک رفقا ، در پیاده‌رو ، همانجائی که " ژیتون " به سزای اعمال خود رسیده بود ، نوشته‌ای بجای گذاشتند به این مضمون :

" دراین‌محل‌بود ، که وطن‌پرستان فرانسوی " ژیتون " خائن را به سزایش رساندند .

* * * *

ترن دردل شب ما راپیش میبرد و قریب نیم ساعت بود که به راه افتاده بود . . .دوستمان ،کوچکترین‌نشانی‌از خستگی ازخود ظاهر نمیساخت ولی همسرش تاحدودی‌بخواب‌رفته‌بود .گاهگاه ، با کنار زدن پرده ، نیمرخ" استوک" را میدیدم که بدون تاثر و احساس ، مشغول دود کردن ته سیگارهایش بود . مدتی‌از عزیمت ما گذشته‌بودکه‌من‌گشتی درراهروزدم .همه‌جا ، تقریبا " مسافران بخواب رفته بودند . با این‌وصف ، من خودرا آسوده احساس‌نمیکردم . امکان داشت در ایستگاه بعدی ،

سروکلهٔ بازرس‌قطارپیدا شودو من با کمال ناراحتی در انتظار این لحظه بودم . . .

برعکس‌آنچه‌در ایستگاه" نانت " گذشنه‌بود ، ترن در تاریکی توقف کرد . هیچ گونه روشنائی ، غیر از روشنائی اعلام حرکت قطار ، مشاهده نشد . این‌یک علامت‌خوبی بود ، اما بررسی وضع کلی لزوم داشت .

با "استوک" محل‌خودمان‌را در دو انتهای واگون اشغال کردیم . چیزغیر عادی‌وجودنداشت . . . . به‌سکوی قطاررفتیم . . . چیز ناراحت کننده‌ای بنظر نمی رسید . . .وقتی اندک اطمینانی پیدا کردم به کوپه دوستانمان برگشتم .

" مارسل کاشن " درحالیکه دهن دره میکرد پرسید :

ـ کجا هستیم ؟

ـ در آنژر" ANGERS ، شاید حالا بتوانید کمی بخوابید ؟

ـ نه . . . نه . . . . هنوز بایستی اطلاعاتی از شمابگیرم .

زنش گفت :

ـ عاقلانه نیست . . . . بهتر است استراحت کنی .

ـ بعدها ،وقت کافی برای استراحت خواهیم داشت .

ترن‌درسیاهی شب ، از جا کنده شد و ما بار دیگر مباحثه را از سر گرفتیم

ـ شمابرایم‌ازچگونگی‌تهیه سلاحها صحبت کردید . به شما تبریک میگویم حالا میخواهم بدانم آیا شما در عملیات گروهی نیز شرکت داشته‌اید .

" پیر" در پاسخ گفت :

ـ همه عملیات ما دارای وجه‌مشخص گروهی‌است . اصولا" ما در تدارک کارها ، یااجرای یک عمل تنها نیستیم .

ـ منظورم ، اقدام لازم علیه‌چند دشمن است نه یک‌نفر . مثلا" حمله به یک کاروان . . . . به یک گروه سرباز . . . . .

درست چند روز پیش بود که ما یک عمل مسابه در" والمی " VALMY انجام داده بودیم . . . . عملیات کوچه" کریمه" CRIMEE

ـ موضوع چه بود ؟

ـ حمله به یک دسته نظامی

ــ این قضیه را به " مارسل کاشن " گفتی ؟

ــ آری .

ــ شرح و تفصیل آن را به خاطر داری ؟

ــ کمی . . . .

ــ من در این عملیات شرکت نداشتم ، بلکه بیکی ازرؤسای گروه ما که در کوچه " کریمه " ، در بخش نوزدهم پاریس ، اقامت داشت مربوط میشد .

هرهفتهسه بار ، یک دسته نظامی ، مامورتعویض نگهبانان آلمانی که دراین محلهاستقرارداشتند ، از زیر پنجرههای منازل میگذشتند . صبح خیلی زود ، سراسر کوچهها را با قدمهای پیروزمند طی میکردند . آوازها و فریادهائی که از حنجرهها میکشیدند با صدای چکمهها که باشدت روی سنگفرش کوچهها کوبیده میشدند درهم می آمیخت . . . . مردم که بر اثر این سرو صدا ، بسیار ناراحت میشدند ، زودتر از حد معمول از خواب میپریدند و با مشاهده اینهمه تکبر و تفرعن ، نسبت به آنها یکنوع خصومت ابراز میکردند . تصمیم گرفتیم به آنها حمله کنیم . در میان کوچهو با نارنجک .

مسئولیت عملیات ،به رفیقی که در همان حوالیاقامت داشت و ما اورا به نام " لیل " LILLE صدا میکردیم سپرده شد . نارنجک بایستی توسط رفیق دیگری کهنام مستعار " نانسی " NANCY را داشت پرتاب شود . هر دوشان با استفاده از هرج و مرج ناشیاز پرتاب نارنجک ، بایستی با دوچرخههاشان فرار کنند . همسررفیق اولی ، می بایستی وارد کوچه شده و در کنارشاهدان دیگر ، برای تحقیق اطلاعات مربوط بهکشته شدگان قرار گیرد .

اولین بار ، عملیات ناکام ماند زیرا ، در لحظه پرتاب نارنجک یک دسته ازکارگران سوار به دوچرخه ازآنجا میگذشتند . رفقای ما ، نمیخواستند به استقبال خطر بروند . اما بدبختانه نارنجک آماده کار بود . . . . رئیس گروه آن را بدست گرفت و بدون رها کردن آن ، شروع کرد به پیچاندن چاشنیانفجار . . . . و موفق شد به کمک یک سکه ده سانتیمی ، درحالیکه عرق بر پیشانیش نشسته بود ، در فرو رفتگی یک در درشکهرو آن را خنثی سازد .

" مارسل کاشن" میگفت :

ـ بسیار عالی ! بسیار عالی !

باردوم ، نارنجک درست در وسط گروه نظامی پرتاب شد . برای اینکه حد اکثر استفاده از نارنجک به عمل آید می بایستی در وسط ستون انداخته شود . از آن گذشته ، کوچه شیب داشت و این خطر به وجود میآمد که نارنجک کمی دورتر منفجر گردد . پرتاب کاملا" دقیق انجام شد . بعد از انداختن نارنجک ، یک بمب نیزپرتاب شد . ما این بمب را با یک قوطی کنسرو محتوی آب و ماده محترقه درست میکردیم . هدف این بود ، که با پرتاب این بمب ، هرج و مرج بین سربازان دشمن را تشدید کنیم . . . .

هنگام انفجار ، رفقای ما ، که در گوشه کوچهای پناه گرفته بودند ، روی دوچرخهشان پریدند ، بدون توجه بهآنچه کهبعدا" پیش خواهد آمد ، زدند به چاک تنها خسارتی که وارد شد ، ازدست دادن یک کاسکت بود که در جریان فرار وشتاب زدگی پیش آمد ، درحالیکه آلمانیها ، دیوانهوار به سوی پنجره ها تیراندازی میکردند (۱)

* * * *

و " پیر ژرژ" چه حکایت میکرد ؟

ـ اونیزخیلیحرف زد . " مارسل کاشن" از هرکدام از ما به نوبت پرسش هائی میکرد . . بعدا" هر دوی ما را مخاطب قرار میداد ، به طوری که وقتی یکی از ما صحبت میکرد ، دیگری چیزی داشت که به آن اضافه کند .

ـ جوابهای " پیر" به خاطرت میآیند ؟

ـ نه همه جوابها ، آنچه هم به خاطرم میآید مبهم است ، . . . معذالک

---

۱ ـ اعلامیه منتشر شده در روزنامه " فرانس دابور" ارگان F.T.P.E چنین میگفت : "اول سپتامبر سال ۱۹۴۲ ، در پاریس ، کوچه " کریمه" ، گروه سوم جنگجویان " والمی" با نارنجک به یک ستون آلمانی حمله کرد نتیجه عملیات : از طرف دشمن هشت تن کشته و از طرف دوست : هیچ .

یادم میآیدازسرنوشت گروهی که در جنگل تشکیل شده بود، صحبتهائی کرد. یک گروه جنگلیاصیل، که میان اولین گروههای جنگلی کهدر فرانسهتشکیل شد.

ـ منظورت از اولین گروههای جنگلی چیست؟

ـ خوب ، در آن دوره، گروههای مسلح مخصوصی در میان شهرها، اجتماعات، یا مراکز صنعتی فعالیت میکردند. آنموقع صحبت از سازمانی که در دهات و یا در جنگلها بوجود آید نبود.

ـ از این موضوع چه چیز میدانی؟

ـ چیزهایکوچکی کهبعدهااطلاع یافتم . . . در اوایل سال ۱۹۴۲، کارگران کارخانه "پژو" PEUGEOT در ناحیه "سوشو" SOCHAUX که میترسیدند بهآلمان بروند، کارشان را ترک و به دهات فرار کردند. تنها چند نفر از آنها دور هم جمعوشروع به کار کردند. همان موقع، حدود ماه آوریل، از پاریس یک رفیق برایایجاد تشکیلات نزدآنها اعزام گردید. این رفیق، کسی جز "پیر ژرژ" که بزودی نام سرگرد "هانری" بخود گرفت نبود. بر اثر مساعی او، گروه مهمی بنام "والمی" تشکیل شد.

ـ همان نام که گروه شما داشت.

ـ همان نام ولی هیچ وجه مشترکی با هم نداشتند. شعاع عملیات ما، حومه پاریس بود، درصورتیکه "پیرژرژ" ومردانشدر" فرانش کنته FRANCHE COMTE فعالیت داشتند. در مورد "فرانش کنته"، "مارسل کاشن گفتهبود: "وطن ویکتورهوگو" بعد از چگونگی تشکیل این جنگجویان چریک پرسش کرده بود.

"پیر" در پاسخ گفته بود:

گروههای کوچک متشکل در دو قسمت: غیر رسمی و رسمی.

ـ یعنی.؟

ـ غیر رسمی ها، آنهائی بودند که مرتبا" تغییر مکان داده و جابجا میـ شدند، رسمیها، آنهائی بودند که کار داشتند و درمحل اقامت میکردند.

"مارسلکاشن" باز پرسیده بود:

ــ همه فرانسوی بودند ؟

ــ در گروه ما ، یک سرباز اهل اوکراین شوروی که از اردوگاه گروگانها فرار کرده و یک سرباز آلزاسی که از ارتش آلمان گریخته بود وجود داشتند .

ــ عالی است .

میخواست از همه‌چیز سر در بیاورد . چند نفر بودند ؟ چه کار میکردند ؟ گمان دارم "پیر" تعداد آنهائی را که درمحل کار میکردند ۱۵نفر و آنهائی را که جا بجا میشدند هفت یا هشت نفر ذکر کرده بود .

هیجان‌آورترین قسمت ، مربوط به عملیاتی میشد که در طی ماههای اخیر صورت گرفته‌بود . با این رفقا ، "پیر" موفق شده بود مواد محترقه تهیه کند ،قطار ها راازخط خارج‌وستونهای بزرگ را منفجر سازد . . . سپس توانسته بود ، به مقیاس وسیع ،درخراب‌کردن سدها ، تصرف کاروانهای دشمن ، حمله به فرماندهی آلمانی ها ، یا محل استقرار فاشیست ها اقدام کند .

"پیر" شرح و تفصیل نمیداد ، بلکه با لحن ریشخندآمیز خود به پرسش ها پاسخ میگفت . انگار ، همه این ماجراها از منبع اصلی سرچشمه میگیرند . . . . . .

" مارسل کاشن " میخواست همه چیز را به طور وضوح بداند . از او پرسیده بود :

ــ بعدازانجام‌این‌قبیل‌عملیات ، حتما "آلمانیها شمارا تعقیب میکردند ، یا دست به گروگانگیری میزدند .

ــ ما همیشه در یک محل وارد عمل نمیشدیم . اگر رد ما را در" دوبس" DOUBS پیدا میکردند ما در ناحیه"هوت دوسائون" وارد عمل میشدیم . و بالعکس . اما در مورد گروگان‌گیری ، عملیات را طوری تنظیم میکردیم که‌بامردم ارتباط زیادی نداشت .

ــ کجا خودتان را پنهان میکردید؟

ــتقریبا " همه جا . پیش دهاتیهائی که مورد سوء ظن قرار نداشتند . در صورت لزوم در بیشه‌زارهاو جنگلها .

ــ از کجا خواربار تهیه میکردید ؟

ــ زنها برایمان خواربار میآوردند . . . .

علاوه بر مساله خواربار، موضوع پوشاک و در مرحلهٔ اول تهیه کفش برای ما حائز اهمیت بسیار بود. رفقا، هر روز، حتی در شب، کیلومترها راه میپیمودند. کفش خیلی زود بی مصرف و کهنه میشد و ما می‌بایستی آنها را عوض کنیم.

درهمین رابطه، " پیر" موضوعی را برای ما حکایت کرد، او همراه با دو نفر رفیق برای خرید کفش به یک فروشگاه بزرگ " بزانسون " BESANÇON مراجعه کرده و به صاحب فروشگاه گفته بودند:

ــ کفش از نوع محکم و با دوام. پول خوبی میپردازیم ولی نه به قیمت بازار سیاه.

ــ پس ورقه جیره بندی دارید.

ــ ورقه هم داریم.

ــ به امضاء شهرداری هم رسیده است؟

ــ وقت نداشتیم امضاء بگیریم ولی در عوض این را داریم.

" پیر" درحالیکه دونفراز رفقایش درهای ورودی و خروجی را اشغال کرده بودند. هفت تیرش را مخفیانه از جیب بیرون آورد.

ــ نترسید، ما دزد نیستیم.

صاحب فروشگاه لرزان و هراسان، بدون اینکه توقع اضافی داشته باشد، دستور را بموقع اجرا گذاشت. " پیر" و رفقایش با تعدادی کفش که بهای آنها را با کمترین نرخ پرداخته بودند از مغازه خارج شدند و در حال بیرون رفتن به صاحب فروشگاه گفته بودند:

ــ بدانید که کفشهای شما را مردانی خواهند پوشید که شایستگی آن را دارند، میهن پرستانی که علیه اشغالگر مبارزه میکنند.

این سرگذشت، بسیار مورد توجه و سرگرمی " مارسل کاشن " قرار گرفت و گفت:

ــ این موضوع مرا بیاد " سن ژوست " SAINT JUSTE می‌اندازد که کفش بورژواها را در " لورن " LORRAINE میگرفت و به سربازان جمهوری میداد.

" کاشن" خیلی شاد بنظر میرسیدو با محبت بما مینگریست. ناگهان پرسید:

ـ دوستان عزیز، میخواهم صادقانه بمن جواب بدهید، در حین انجام عملیات ترس بر میدارید؟

" پیر" در پاسخ اظهار داشت:

ـ گاهی، قبل از وارد شدن به معرکه، زیرا ما دنبال مرگ نیستیم، می خواهیم زنده بمانیم . . . . اما بعد، هنگام عمل درا ندیشه پیروزی هستیم و میخواهیم خودرا صحیح وسالم ازمعرکه بیرون بکشیم.

من نیز بنوبهٔ خود موضوع اعدام خودم را به میان کشیدم.

ـ کدام اعدام؟

ـ اعدامی که صورت نگرفت، در غیر اینصورت اینجا نبودم.

یک‌روزصبح، در سپتامبر ۱۹۴۱ در ناحیهٔ " له والوا" LEVALLOIS نزد، یکی از رفقا که شغلش ورق آهن سازی بود، مشغول تمیز کردن هفت تیرکهنه‌ای بودم که نمیدانم از کجا بمن رسیده بود. آهنگ " آوانتی پوپولو" رابا سوت میزدم در همین موقع رفیقم گفت:

ـ رادیو را شنیدی، روزنامه‌ها را خواندی؟

ـ نه.

ـ حقیقتا " این سیاستمداران فرانسوی همکار آلمانیها بمراتب بدتر ازآنها هستند.

روزنامه‌را برمیدارم و میخوانم که چهار تن کمونیست محکوم بمرگ وسیله دادگاه ویژه (۱) صبح همان روز در پاریس، در زندان " سانته" به تیغهٔ گیوتین سپرده شدند. اسامی آنها جلو دیدگانم میرقصیدند: " ژان کاتلا" JEAN

---

۱ ـ این دادگاه اخیرا" وسیله حکومت ویشی به وجود آمد تا هرچه زودتر کمونیستها را محکوم به مرگ نماید و با این ترتیب، اشد مجازات را درباره آنان اعمال کند.

CATELA ، "ژاک ووگ" J.WOOG "آدلـــف گـــویـــو" ADOLPHE GUYAU و چهارمی نام من بود......

رولور را کنار گذاشتم و رنگم‌طوری پرید که رفیقم گفت:

ــ ناراحت شدی؟

ــ آری ، همه را می شناختم .

در حقیقت ، با مداد همان روز با خواندن این خبر، لرزشی در پشتم حس کردم . سردی ساطور که به پشت گردنت می افتد .

ــ اما ، چطور شد که نامت جزء لیست اعدامی‌ها درآمد؟

ــ فهمش آسان است .

من بار اول ، همراه با " ووک" مهندس معمارو " آدلف گویو" یک کارگر سرب کاردر " کولومب " COLOMBES و پدر دو بچهٔ خردسال مورد محاکمه‌قرار گرفته‌بودیم...... برای خاطر پخش تراکت.... اما ، چون فراری بودم....... غیابا "محکوم به اعدام شدم . بعدا " ، " ژان‌کاتلا "وکیل ناحیه" آمین " را متهم کردندو به دادگاه ویژه فرستادند . قضات ، که در حقیقت نقش جلادان واقعی را به‌عهده‌داشتند هر چهار نفر را محکوم به اعدام کردند . سه‌نفر اول بدون فرجام خواهی و من مانند گذشته غیابا " محکوم شدم . حکم به مرحله اجرا گذاشته شد ، رادیو و روزنامه‌های بامداد ، نامم را با نام سایر رفقا اعلام داشتند.........

" مارسل کاشن " از من پرسید:

ــ و تو بعد از اطلاع از این خبر چکار کردی؟

ــ دویدم تا به مادرم اطلاع دهم که زنده‌ام . مادر بمن گفت: " برو ، هر چه زودتر برو" ممکن‌است ترا اینجا پیدا کنند . " بعد نزد خود فکر کردم: تا این جاکه کار مهمی انجام نداده‌ام ولی‌از این پس منتظر کارها و اقدامات من خواهند بود...

* * * *

از ایستگاه دیگر گذشتیم . "سابله" SABLE یاشایدهم " لومانس" LE MANS بدون حادثه قابل ملاحظه!

یک لحظه ، یادندارم ، هنگام اولین یا دومین بخش سفر ، " مارسل کاشن " متفکروا ندیشمند به نظر رسید ، بعدناگهان مرا مستقیما " مورد خطاب قرار داد و ، آنگار دیروز است ، پرسید :

ــ میخواستم بدانم مردم درباره‌ٔ من چه فکرمی کنند . . . مردم ، اشخاص ساده . . . .

ــ درباره‌ٔ چه ؟

ــ اعلامیه‌ای که در آن از من صحبت شده بود .

موضوع ارتباط پیدامیکردبه اعلامیه‌ای که چند هفته پیش درباره‌ٔ تروریسم چاپ و پخش شده بود . " پیر ژرژ " که از چند لحظه پیش ، پلکهایش را بهم میزد و آشکارا داشت با خواب مبارزه میکرد بخود آمد . چون من مورد پرسش قرار گرفته بودم ، با اندکی تردید در پاسخ گفتم :

ــ . . . خیلی در این‌باره فکر کردیم اما . . . از شما پنهان نمیکنم که بعضی ها تا حدودی دچار تزلزل شدند .

" مارسل کاشن " از جایش پرید :

ــ تزلزل ! با توجه به آنچه که حالا اتفاق میافتد ، چطور میشود تزلزل پیدا کرد ! بعد ازآنهمه اعدام‌ها و گروگانگیریهاو قتل عام دوستان ما ، آیا میشود فکر کرد که من رفقای مبارز و رزمنده خودرا تخطئه کنم ؟

ــ اوه ، من که‌نه . . . . ما هم نه . . . .

ــ رفقای جوان من ، این اعلامیه یک اقدام خلاف وجدان و شرف ، یک نوع دغلکاری علیه من بود . . .

همسرش میگفت :

ــ خواهش میکنم . . . .آرام باش ، آهسته تر صحبت کن .

ــ اینها آدم‌های پست و رذل و خائنین (حزب کارگر خلق) هستند که این صحنه سازی راترتیب دادند و منظورشان این بود که افکار عمومی را فریب

دهند و وانمود سازند که من حزب خودم راتخطئه کرده‌ام . . . . (۱)

" کاشن "باحرارت سخنانش‌را دنبال کرد . انگار میخواست . . . یا اینکه لازم میدید ما رامتقاعد کند . . . .

ــ آیا این یک نمونه وفاداری نیست که من اکنون کنار شما هستم ؟ در سن ۷۳ سالگی ! دنبال شما راه می افتم . . .کجا ؟ نمیدانم . . . . با اطمینان کامل . . .

ازبروزاین فکرکه ممکن‌است حتی یک لحظه نسبت به اعتماد به او تردید پیداکنم ، سخت‌احساس‌ناراحتی میکردم . بدون شک ، در پاسخهایم ناشیانه رفتار کرده بودم . بهر صورت ، فرصت خوبی را از دست داده و بموقع نتوانسته بودم سکوت اختیار نمایم .

باز " کاشن " ادامه داد :

ــ شاید فکرمی‌کنیدکه من می بایستی پیش‌تر از این ، راه مبارزه مخفیانه را بر میگزیدم ؟ نمیدانستم چه جواب بدهم ، اما او خودش اظهار داشت :

ــ نخواستم ،قبل‌ازاینکه‌بدانم بچه‌هایم در جای امنی هستند ، در مبارزه شرکت کنم (۲)

۱ــ حزب کارگر خلق که این اعلامیه را چاپ‌ومنتشر کرده بود ، وسیلهٔ " مارسل ژیتون " و با کمک مقامات اشغالگر و حکومت ویشی تاسیس شده بود .

۲ ــ در ۱۰ ژوئیه ۱۹۴۲ ،چندهفته‌پس از این گفت‌وگو ، یک آگهی بامضای رئیس پلیس فوهرر درفرانسه ، درمطبوعات‌انتشار یافته و بصورت پلاکارد درمعابر نصب شده بود . متن این آگهی چنین بود : تمام خویشاوندان نزدیک ،برادران یا تنی ، پسر عموها و پسر دائی‌های ، عاملان سوء قصد ، خرابکاران ، دسیسه کاران فراری‌چنانچه مرد باشند محکوم به مرگ و یا اعمال شاقه خواهند شد و چنانچه زن باشند و حتی‌کمتراز ۱۸ سال‌داشته‌باشند زندانی خواهند شد . " . مارسل کاشن در سال ۱۹۴۱ بازداشت ، و تحت نظر بود . درصورتیکه فرار میکرد ، شرکت او در مبارزات مخفی ، برای مقامهای اشغالگر و همکاران آنها خطر بزرگی محسوب میشد نام " کاشن " در فهرست گشتاپو قرار داشت و اورا یکی‌از محرکین آشوب معرفی میکرد .

وقتی از بچه‌هایش صحبت میکرد ، علائم اضطراب ، آشکارا در چهره‌اش نمایان میشد . انگار از آنها خبری نداشت و میترسید مدتها از دیدنشان محروم شود . . .ما به این سکوت احترام گذاشتیم و خاموش ماندیم .

من از این فرصت استفاده کرده و سری به واگونها زدم ، ترن با تمام سرعت پیش میرفت و راهروها خلوت بودند . " استوک " در کوپه مجاور ، سر جایش نشسته و به خواب رفته بود . بهتر آن بود بیدارش نکنم .

باشگاه ادبیات

یک شب بسیار کوتاه.

شب داشت به پایانش نزدیک میشدو ما همیشه روی خوابگاه تحتانی نشسته وگوش خوابانده بودیم ، "مارسل کاشن" به سخنانش ادامه میداد . چیزهای جالبی برای ما میگفت :

ــ مثلا " چه ؟

ــ نمیتوانم همه را به یاد بیاورم . و بعد ، ادعای تکرار گفتههای او نوعی خیانت به فکر و ایدهاش محسوب میشود . با شور فراوان از آنچه دوست میداشت ، برایمان حکایت کرد : از خانوادهاش ، رفقایش . . . . زادگاهش . . . . .

ما صدای اورا که لحن و آهنگش میتوانست گروههای مردم راهیجان زده و مشتعل کند میشنیدیم و با ستایش فراوان به این مرد مینگریستیم . به نظرم چنین میآمدکه همه تقدس وفضیلت مبارزهما دروجوداومتجلی شدهاست . پرچم مبارزهای که دردست او قرار دارد ، و بر اثر طوفان حوادث در اهتزاز است ،انگار این پیر مرد با شوروحرارت جوانی در این شب بیاد ماندنی ، همراه ما راهی بیشه زارها و جنگلهاست . . . .

اما او ، احساس میکردم ، با یک محبت و علاقه سرشار به ما مینگرد .باور کردنی بودکه " کاشن " در مصاحبت ما ، یک نوع تعالی احساسات ، نظیر آنچه به ما تلقین میکرد ، می اندوخت . این اندیشه وقتی در مغزم راه یافت که سئوالاتیاز ما میکرد ،مثلا " میپرسید :

ــ هر دو نفر شما در جنگهای اسپانیا شرکت داشتید ؟

ـ آری . . . . به عنوان داوطلب .

ـ چه پستی داشتید ؟

ـ او افسر بود ، با درجهٔ ستوانی . من کمیسر سیاسی بودم در همان گردان .

ـ هردوی شما جوان به نظر میرسید . آنموقع چه سنی داشتید ؟

ـ ۲۶ سال .

ـ قبل از رفتن به اسپانیا ، ازدواج کرده بودید ؟

ـ آری . دو سال میشد .

ـ بچه هم داشتید ؟

ـ پسری داشتم که در سال ۱۹۳۵ به دنیا آمده بود ، ولی شادی دیدار اولین قدمهائی را که بر میداشت نصیبم نشده بود . دو سال بعد ، هنگام مراجعت برایش دوچرخه ای آوردم ، ولی او مرا نشناخت . . . .

چنین بنظرم آمد که " مارسل کاشن " بسیار متاثر شده است .

از " پیر " پرسید :

ـ و تو ؟ . .

ـ من در اوایل آغاز جنگ به آنجا رفتم ، یعنی در پائیز سال ۱۹۳۶ .

ـ تو هم ازدواج کرده‌بودی ؟

ـ نه . . آنموقع من فقط ۱۸ سال داشتم .

ـ و در این سن و سال مقام افسری داشتی ، مثل " مارسو " MARCEAU یا " هش " HOCHE ! شاید هم در آیند سر لشگر بشوی . . . . (۱)

باز پرسشهای زیادی از ما کرد ، دربارهٔ جنگهائی که در آنها شرکت داشتیم ، از دلایلی که ما را وا داشته بود در جنگ شرکت کنیم . . . و بالاخره گفت :

ـ شما در راه یک هدف مقدس پیکار کردید : آزادی ملتی که شایستگی داشت ، اگر جمهوری اسپانیا پیروز میشد ، جنگ دوم جهانی اتفاق نمی‌افتاد . . . .

---

۱ ـ " پیرژرژ " دو سال بعد ، شخصیت افسانه‌ای پیدا کرد و بنام سرهنگ " فابیان " موسوم شد و در جبهه آلزاس ، در سن ۲۶ سالگی به قتل رسید .

بحث در بارهٔ اسپانیا مرا بیاد موضوعی میاندازد، ضمن گفتگو شرح داده‌بودم که‌هنگام عزیمت به‌اسپانیا، برادرم " جینو " GINO به سازمان‌توزیع کنندگان‌روزنامه‌اومانته‌پیوست تا جای مرا که فروشنده روزنامه " اومانتیه " یکشنبه بودم پر کند.

" مارسل کاشن " پرسید:

ـ برادرت حالا چه میکند؟

ـ سال گذشته بدست پلیس " ویشی " افتاد و تحویل آلمانیها شد (۱)

ـ چه فداکاریهای ناشناخته، چه قربانیهای گمنام خاطرات ما را پرمی کند. آنگاه "کاشن "از رفقا، به ویژه" گابریل پری " GABRIELLE PERI که‌چندماه‌پیش‌تیرباران شد، صحبت به میان آورد و من اورا دیدم که با یادآوری آخرین نامهٔ خداحافظی "گابریل "قطرهٔ اشکی را که در گوشه چشمش پیدا شده‌بود پاک کرد، بعد به موضوع روزنامه پرداخت و پرسید:

ـ با این ترتیب، تو پیش از جنگ، یکی از فروشندگان روزنامه اومانتیه تحسین برانگیز ما بودی؟

ـ هممان روزنامه " اومانتیه " می‌فروختیم.

در مورد " استوک " من‌شرح دادم که این مرد از آهن ساخته شده است. همه یکشنبه‌ها همراه دخترش که بیش از ۵ ـ ۶ سال نداشت، روزنامه میفروخت.

ـ بگو اینجا بیاید، از اوهم میخواهم چند سئوال کنم.

من دستپاچه شدم و گفتم:

ـ آخر او نمیداند شما کیستید؟

ـ چطور نمیداند من کیستم؟

ـ اسمتان را بهش نگفتیم.

---

۱ ـ " جینو فوکاردی " GINO FOCARDI ، برادر گوینده سرگذشت، به آلمان تبعید و در سال ۱۹۴۵، هنگام فرار از اردوگاه " نوئنگام NEUNGHM کشته شد.

ـ عجب ، برای چه؟

ـ وظیفه او ایجاب نمیکرد ، لزومی نداشت .

ـ مرا نشناخت ؟

ـ گمان ندارم ،اگر غیر از این بود ابراز میکرد .

ـ خوب . . . . خوب . . . .

" مارسل کاشن" برای دیدن " استوک" بیش از این صرار نکرد ولی گفت .

ـ وقتی کارتان با من تمام شد ، نام مرا به او خواهید گفت تا بداند از چه کسی حمایت کرده است .

ـ شاید . . . . این پاداشی برای او باشد .

ـ در اینصورت از جانب من بهش تبریک بگوئید .

* * * *

بتدریج که ترن پیش میرفت ، اضطراب من کمتر میشد . تا اینجا ، از همهٔ ایستگاهها ، بدون بروز حادثه گذشته بودیم . دور و بر ما جنبنده‌ای نمی‌جنبید .ـ معذالک امکان داشت جائی اعلام خطرکرده باشند .بدون تردید ، در جاده‌ها وشاید در ایستگاهها دنبال " کاشن" هستند. با رادیو، یا بطور ساده با تلفن برای ژاندارم‌ها امکان داشت ما را متوقف و دستگیرمان سازند .

اگر دوستمان می پذیرفت اندکی استراحت کند، تلاش و وظیفهٔ ما آسان ترمیشد . اما با وجود اصرار همسرش و یادآوریهای ما بنظر نمیرسید اینکار را بپذیرد ـ دو سه بار احساس کردم که پلکهایم رویهم افتادند ، تلاش فراوان کردم تا بخواب نروم .

اکنون ،ساعت خواب گذشته بود و ناگزیر قبول کردیم که بقیه شب راهم بیدار خواهیم ماند . ازطرف دیگر، خیلی میل داشتم این شب هرگز بپایان نرسد . باگذشت زمان ، سئوالات " مارسل کاشن" حالتی از صمیمیت بخود میگرفت و ما را بهم نزدیکتر میساخت . مثلا" در موقع معینی از من پرسید :

ـ شغلت چیه؟

ـ از چهارده سالگی آغاز به کار کردم . ابتدا به عنوان کمک در کارگاه

"هوت سن" HAUTE SAINE . به کار پرداختم و بعد شاگرد نانوا شدم .

ـ کار پر زحمتی‌است و کمونارهای (۱) سال ۱۸۷۱ کوشیدند آن را تعدیل کنند (۲)

ـ چرا این کار را انتخاب کردی ؟

ـ این شغل پدرم بود .

ـ پدرت حالا چه کار میکند ؟

ـ چندی‌پیشها برادر ناتنی من تیرباران شد . آلمانیها که نتوانستندمرا پیدا کنندازآنها انتقام گرفتند . (۳)

" مارسل کاشن " با محبت فراوان دستهای اورا میان دستهای‌خود گرفت .

ـ عذرمیخواهم ، پسرم ، از حوادثی که برایت پیش آمدند خبر نداشتم .

باز دچار هیجان شد و گفت :

ـ چگـــونـــه میشودآنهائی کـــه اینهمه با ما بد کرده‌اند نفرت نداشت ؟ قاتلان گـروگـانها . . . . . خائنینی که آنها را تسلیم دژخیم می کنند . . . .

همسرش که کم‌وبیش به خواب رفته بود بیدار شد و اورا به آرامش دعوت کرد . یادم میآید که "کاشن" باز گفت وگو با " پیر" را از سر گرفت .

ـ بعد از بازگشت از اسپانیا ، پیشهٔ نانوائی را دنبال کردی ؟

ـ برایم دشوار بود . در جبههٔ جنگ به سختی مجروح شدم و تازه از بیمارستان بیرون‌آمده بودم . . . میخواستم کار دیگری انتخاب کنم .

بعد " پیر " توضیح داد که‌تحصیلات خودرا در یک مدرسه تکمیل کرد ودر یک کارخانه هواپیما سازی به سمت کارگر متخصص وارد کار شد .

۱ــ هواخواهان و طرفداران کمون پاریس .

۲ ــ در ماه‌آوریل ۱۸۷۱ کمون پاریس طبق قانونی که گذراند شب کاری را در نانوائیهای فرانسه ممنوع اعلام کرد .

۳ ــ پدر و برادر ناتنی " پیر ژرژ" در ۱۱ اوت ۱۹۴۲ در" مون‌والرین " تیرباران شدند .

دوستمان به او گفت :

ــ حالا که ازدواج کرده‌ای ؟

ــ یک سال پس از مراجعت از اسپانیا ، با یک رفیق حزبی که هنگام بیماری از من پرستاری کرده بود .

ــ کارش چیست ؟

ــ ماشین نویس ــ تند نویس .

ــ بچه هم دارید ؟

ــ یک دختر کوچولو که در هفته‌های اشغال به دنیا آمد .

ــ آیا شادی مشاهدهٔ اولین لبخندش نصیب تو شد ؟

ــ آنجا نبودم . . .

" پیر" توضیح داد که هنگام فرار از یک بازداشتگاه که در ناحیه جنوب قرار داشت دخترش دیده به جهان کشود . (۱)

در مورد زنها و بچه‌ها ، " مارسل کاشن" میخواست بداند چگونه ما می‌ـ توانیم بین مقتضیات یک زندگی مخفی و الزامات زندگی خانوادگی تعادل و سازش بوجود بیاوریم .

درباره خودم توضیح دادم که همسرم در ناحیه " کورب‌وا " COURBE VOIE با نام دختریش به زندگی قانونیش ادامه میدهد و من مخفیانه زندگی میکنم : یکی در پاریس است و دیگری در " ایسی له مولینو " ISSYLE MOULINEAU . بچه ، در آنموقع هفت سال داشت تحت مراقبت خویشاوندان زندگی میکرد .

دوستمان باز میخواست بداند ، آیا برای من امکان ملاقات دخترم وجود دارد ؟

ملاقات با همسرم آسان بود . او با گروه ما تماس داشت و در عملیات نیز شرکت میکرد . راجع به بچه ، مجبور بودم پنهان کاری کنم و احتیاطهای زیادی به

---

۱ " پیر ژرژ" توانست در ماه مه ۱۹۴۱ به همسر و دخترش به پیوندد .

عمل‌آورم ، زیراگاهی پلیس‌ها برای بدام انداختن من در حوالی مدرسه کمین می کردند. هربار، به او رعایت احتیاط بیشتری را توصیه میکردم تا به آن حد که روزی از من پرسید :

ــ بگو ببینم پدر، نام واقعی تو چیست؟

ــ درمورد "پیرژرژ" یادم میآید که حال و وضع پیچیده‌تر بود . حزب‌او را به " دوبس" DAUBBS فرستاده بودو همسرش تا دوماه بعد ، تاوقتیکه یک جای‌امنی برای بچه پیدا نشده بود نتوانسته بود به او به پیوندد .یک خانواده دوست ، نگهداری بچه‌را تقبل‌کرده‌بود ، در آنجا بود که" پیر" گاهی فرصت پیدا میکرد ،دخترش‌راکه‌آن‌وقت دوسال داشت ببیند . درباره زنش او نیز مانند "پیر" جای ثابتی نداشت . هر وقت که‌وضع و موقعیت مبارزه اجازه میداد و فرصتی پیدا میشد ،همدیگرراملاقات میکردند. زنش ، تحت دستور" پیر" قرار داشت و گاهی به مدت چند روز برای انجام وظیفه‌ای که به او محول می‌شد مسافرت میکرد .

" مارسل کاشن" ،هیجان زده از گفته‌های" پیر" سخنان آتشین خودرا دنبال‌کردو گفت :هرفرد فرانسوی ، امروز وظیفه‌دارد به جنگی که در گرفته ملحق شود . حتی یک وجب‌از سرزمین ما نبایستی از این تلاش مقدس کنار گذاشته شود ، باید دراین پیکارغرورآفرین شرکت کرد. . . . باز در این مورد به گفته‌های ویکتور هوگو در بارهٔ چریکهای جنگجو اشاره کرد و با این کلمات پایان داد :

ــ پیکار شما بس عظیم است . . . همسران شما قابل ستایشند . (۱)

---

۱ ــ این نقل قول بود که" مارسل کاشن" در ۱۹ فوریه ۱۹۴۳ ، درجنگ علیه‌اشغالگر ، درروزنامه "اومانته" که‌مخفیانه منتشر میشد چاپ کرده بود و مضمون آن چنین بود :

" ای چریکهای جنگجو ، حرکت کنید . از بیشه‌زارها بگذرید ، سیلها را پشت سرگذارید ،از درون سایه ، از میان شفق شامگاهی عبور کنید ، مانند ماردر سیلگاهها بخزید ، بلغزید ، نشانه روی کنید ، تیراندازی‌کنید ، دشمن را به ستوه بیاورید" .

* * * *

زمان به قدری زود میگذشت که نزدیک بود متوجّه ایستگاه " شارتر" CHARTRE نشویم . این ایستگاه اندکی مرا نگران میساخت و باآنکه آدم خرافاتی نیستم با خود میگفتم : اگر در آنجا نیز واقعه‌ای پیش نیاید ، همه چیز با خوشی پایان خواهد یافت .

ــ علت نگرانی‌تان چه بود ؟

ــ همینطوری . . . شاید مربوطبه‌سفری میشد که باخوشی خاتمه یافت . . .

ــ این‌سفر چه وقت انجام گرفت ؟

ــ اوایل‌اشغال کشور . هنوز من مخفی نبودم .

ــ شرح بده .

ــ چیز قابل توجهی نیست .

نابرادریم بمن گفته بود : باید به" سارت" SARTE برویم و یک خوک‌راآنجا تحویل بگیریم . . . در آن زمان ، یک چنین فرصتی را نمیشد ازدست داد . بدون تردید به" ورسای" VERSAILLES حرکت‌می کنیم با قطار سریع‌السیربه" نانت" میرویم‌و در " شارتر" پیاده میشویم . وقتی آنجارسیدیم ، وسیله‌ای برای حرکت یافت نمیشد تا خودرامقصد برسانیم . گمان میکنم ،مقصد ما"شاتودولوار" CHATEAUDELOIRE بود .چون‌عجله داشتیم به‌منزل‌بازگردیم ،تصمیم گرفتیم کار را به روز دیگر موکول کنیم و شب ، به‌پاریس باز گردیم . . . خوب تا شب چه کار بکنیم ؟ ترن بعدی سه‌چهار ساعت دیگرمیرسید به‌سینمارفتیم . . . یادم میآید ، فیلمی‌از " تینو روسی " نشان میدادند" ناپل زیر بوسه‌ٔ آتشین " . فیلم دیر تمام شد . . . شاید هم ما اندکی تاخیر کردیم . خلاصه نتوانستیم به ترن برسیم . برادرم گفت :

ــ بجهنم ،همین‌جا شام میخوریم ، اتاقی درهتل میگیریم و فردا تصمیم میگیریم ، فرداهم یکشنبه و روز تعطیلی بود . همین‌امر سبب شد فرصتی پیدا کنیم و به مقصد حرکت نمائیم . در آنجا توانستیم خوک را تحویل بگیریم .

ــ این خوک که صحبتش را می کنید ، چطوری بود ؟

ـ به‌صورت‌قطعات بریده ، هر دو چمدان ما از گوشت خوک انباشته شدند

این بار موفق شدیم به‌ترن‌شب ، سوار و بدون اشکال به " ورسای شانتیه" VERSAILLES – CHANTIER برسیم . آنجا ، یکی از رفقا در انتظارم بود و با دیدن من گفت :

" مبادا منزل بروی ، پلیس های مخفی آنجاهستند ! "

درحقیقت ، همان صبح یکشنبه ، پلیس ویشی به گمان اینکه مرا درخانه‌ام بازداشت‌کنند ، به آنجا هجوم آورد ، همه جا را مورد جستجو قرار داد ، حتی یک پلیس آتشین مزاج ، مجسمه‌ای را که مدل لباس همسرم بود و در کارهای دوزندگی ازآن استفاده میکرد مورد حمله قرار داد و گفت : " بیا ، اینجاست ، گرفتم . " سر انجام نا کام‌و نا موفق ازآنجا خارج شدند ، حتی‌نتوانستند یک تراکت هم پیدا کنند! بعد از این ماجرا بود که‌من پنهان شدم . (۱)

ـ خوب برگردیم به ایستگاه" شارتر"

" استوک" را که عمیقا " به خواب رفته بود بیدار کردم ، کاری را که در ایستگاه‌قبلی انجام داده بودیم تکرار کردیم ، انتهای ترن را مورد مراقبت قرار دادیم . خاطرم میآید که چند نفر مسافر در اینجا وارد ترن شدند ، بدون شک ، تعدادشان زیاد نبود زیرا ما ، در یک واگون درجه یک با کوپه‌های خواب جا گرفته بودیم .

بعد از ایستگاه" شارتر" بود که من با خودم گفتم . " حالا دیگر موفق شدیم فقط ایستگاه" ورسای شانتیه" مانده‌است . یکساعت بیشتر طول نمیکشد .

بیرون قطار ، آفتاب داشت ظاهر میشد . . . .

ـ باز " مارسل کاشن" بیدار بود ؟

ـ گویا دو سه دفعه چرت کوتاهی‌زد .

وقتی من میرفتم نگاهی به واگونها بیندازم ، او چشمهایش را می بست ،

---

۱ ـ براساس گواهی " آرمان" پسر " رایمون" که آنموقع شش سال سنشر داشت و هجوم پلیس اورا سخت متاثر کرده بود .

اما تاکید نمیکنم ، زیرا وقتی باز میگشتم اورا میدیدم که دارد با " پیر" صحبت‌می کند .

حتی اتفاق‌افتاد که آنها یکبار در باره ادبیات صحبت کردند . " پیر" از نویسندگانی نام میبرد که آثارشان را در زندان مطالعه کرده‌بود و من یاددارم که " مارسل کاشن " به همسرش میگفت :

ــ میشنوی؟ این کارگر جوان ، از اقامتش در زندان استفاده کرده و آثار " دیده رو" و " دکارت " را خوانده‌است . (۱)

ــ موقع دیگر ، خطاب بمن گفته بود :

ــ بنظرم میآید که لهجه مخصوصی داری؟

ــ من‌اصلا" اهل ایتالیا هستم ؟

ــ احتمالا" از یک خانواده ضد فاشیست ؟

ــ پدرم ،یک سوسیالیست قدیمی بودکه با " ماته اوتی " MATTEOTTI آشنائی داشته است .

ــ یک چهرهٔ درخشان مکتب سوسیالیسم که‌بدستور" موسولینی " به قتل رسید .

" کاشن " برای ما حکایت کرد که" ماته اوتی " ، هنگام مرگ به‌جلادش چنین گفته بود : تو هرگز نخواهی توانست فکر مرا بکشی ! . " بعد به موضوع پدرم بازگشت :

ــ شغلش چه بود ؟

ــ متخصص افزار و لوازم ماشینی .

---

۱ ــ پیرژرژ از اول سپتامبر ۱۹۳۹ در زندان " سانته" به عنوان زندانی سیاسی‌بازداشت‌شده‌بود . درآنجا یک دفترچه ادبی تدوین کرد که نام نویسندگان و آثاری‌راکه‌مطالعه کرده‌بود درآن‌نوشته بود . با مطالعه‌این‌دفتر معلوم میشود که اوگرایش‌مخصوصی نسبت به نوشته‌های فلسفی و مارکسیستی داشته و به نویسندگان ادبیات کلاسیک و معاصر فرانسه نیز بی توجه نبوده‌است .

ـ و تو؟

ـ کارگر دیگ بخار

ـ پرولترهای واقعی . . .

بازازما پرسید ، نمیدانم این سئوال را اول مسافرت از ما کرد و یا آخر مسافرت؟

ـ درباره اتحاد جماهیر شوروی ؟ عقیده کارگران چیست؟

ـ به شوروی اعتماد دارند .

ـ درباره پیشروی آلمانیها چه فکر می کنند؟

ـ این پیشروی زیاد طول نخواهد کشید ، خیلی زود عقب نشینی خواهند کرد .

ـ راست است . ناپلئون در سال ۱۸۱۲ ، همین تجربه را کرد . " کاشن " با قاطعیت ووضوح کامل ، اوضاع جنگ را برایمان تشریح کرد و گفت : آلمانیها بطور خطرناکی از پایگاههای خود دور شده‌اند . . . در مرز نهائی آخرین امکانات تهاجمی خود هستند . . . بارتیزانها زندگی را بر آنها دشوار ساخته‌اند . . . دنیا بر ضد آنهاست . . . روسها ، یک قدم هم از رودخانه ولگا عقب نخواهند نشست ، بعد در حالیکه " پیر زرز " را مخاطب قرار میداد :

ـ تو که ازهمه جوانتری . . . . چه عقیده‌ای داری . . ؟ فکر میکنی پیروزی باروسهاست . . . .

ـ یقین دارم . . .

ـ بسیار خوب است . اکنون قمار بزرگی جریان دارد . تردیدی در مورد پیروزی روسها وجود ندارد .

بعدازایستگاه " سارېر " همسر " کاشن " که خودرا آماده میساخت باو گفت :

ـ کار عاقلانه‌ای نکردی ، تمام شب چشم بهم نگذاشتی ، یک لحظه دم از سخن گفتن باز نایستادی .

در جواب همسرش اظهار داشت :

ـ نمیتوانی باورکنی ، اینکار چقدر بمن نشاط و شادی بخشید شب بسیار

عالی گذراندم .

ــ اما این جوانها نیاز بها ستراحت داشتند وتو این موضوع را رعایت نکردی

ما به شدت اعتراض کردیم وگفتیم : ما نیز یک شب فوق العاده ای راگذراندیم . چیزی که در تمام زندگی به حساب میآید و هرگز فراموش نمیشود .

من بدوستانمان توضیح دادم که در ایستگاه بعدی چکار بایستی انجام دهند . همگی همراه " پیر" به کوپهٔ مجاور رفتیم . باز" استوک" را که داشت به خواب میرفت بیدار کردیم :

ــ چرت کافی است . . . روز شد . .

اولین حرکت او این بود که دست، به جیب کند .

" پیر ژرژ" گفت :

ــ آها . . . شوخی را کنار بگذار .

پرده ها را بالا زدیم . فرارها را گذاشتیم و هر کدام خودرا برای رسیدن به مقصد آماده کردیم .

باشگاه ادبیات

مأموریت انجام شد.

درایستگاه "ورسای‌شانتیه" قبل از اینکه ترن توقف کند . سرم را از پنجره بیرون‌آوردم تاسکوهای ایستگاه‌رابررسی‌کنم . ظاهرا " چیز مشکوکی ،بنظر نمیرسید . "استوک "درقسمت عقبی واگون بودو به عنوان‌دیده‌ور قبل از همه پیاده شد .رفت وکناردریچه‌ای‌که "مارسل کاش" بایستی پیاده‌شود ، ایستاد . " پیر ژرژ" روی سکو پریدتا دوستانمان را در پیاده شدن کمک کند . من با چمدان ، آخرین نفری بودم که‌فرودآمدم .اطراف‌ما ،مسافران ،با بار و بنه‌شان ، به طرف در خروجی میرفتند .

نقشه‌ما ، بایستی در سکوی دیگرسوار قطار دیگری بشود که ما را به ایستگاه " وانو" VANVES برساند . قرار گذاشته بودیم . در صورت بروز هرگونه پیش‌آمدی ، "مارسل‌کاش "بایستی به‌مقصدنهائی برسد . در صورت لزوم "استوک" می بایستی مداخله کرده و وارد عمل گردد . "پیر" و من می بایستی خودمان را از معرکه دور نگهداریم تابهر قیمتی ، وسیلهٔ انتقال دوستانمان را فراهم سازیم . و "کاش "میدانست که حتی‌اگر با همسرش هم تنها بماند ، بایستی به‌ترن " وانو" سوار شودو همانجا منتظر بماند . . . .

ـ چطور میتوانستی . اشخاصی را که در انتظارش بودند شناسائی کنی ؟

ـ من نشانی های " برتون" رابه آنها داده بودم ،از آن گذشته" برتون" به آسانی میتوانست‌آنها را بشناسد . . .

بدون عجله ، درحالیکه خودرا به قسمت جلوی ترن میرساندیم از سکو گذشتیم "مارگریت "همراه من‌که چمدان را در دست داشتم ، پیشاپیش همه حرکت

میکرد و چند متر پشت سر ما ، شوهرش و "پیر" می آمدند . کمی دورتر "اسنوک".

با این ترتیب من اولین کسی بودم که ژاندارم‌ها را دیدم . دو نفر بودند و مستقیما به‌سوی ما حرکت میکردند .

در اینگونه مواقع باید خیلی زود فکر کرد . اولین فکرم این بود : حضور "کاشن" اعلام شده و ژاندارمها میآیند تا بازداشتش کنند . بعد ، تقریبا " فوری ، به‌فکرم رسید که در این قبیل موارد ، معمولا " تعداد ژاندارم‌ها بایستی بیش از دو نفر باشد . عادت پلیس فرانسه یا آلمان این بود ، برای توقیف شخصی که میدانستند همراهانی دارد ، خودرا به‌آب و آتش‌بزنند . ماموران اجرا ، همیشه‌گروهی عمل میکردند و یا کمک میگرفتند . اطراف ما ، اشخاصی که‌لباس اونیفورم پوشیده‌باشند بنظر نمی رسیدند . وار شواهد و قرائن چنین برمیآمد که این دو ، برای انجام خدمات معین یعنی بازرسی مدارک یا تعقیب عاملان و دلالان بازار سیاه در آنجا حضور داشتند که‌در هر صورت خطری برای ما محسوب میشد . . . .

ژاندارم‌ها ، ابتدا از کنار " مارگریت " گذشتند ، بدون اینکه توجه خاصی به او کنند . من‌ناخودآگاه تصمیم گرفتم دخالت کنم . هفت تیر را که مخفی کرده‌بودم ولی به‌آسانی میتوانستم استفاده کنم کماکان همراهم بود .

ــ چطور و کجا مخفی کرده بودی ؟

ــ این از حقه‌های مخصوص خودم بود . هفت تیر را در آستین گذاشته بودم که‌با بالا بردن دست و در صورت انجام بازرسی بدنی میشد طرف را بآسانی فریب داد . در یک چشم بهم زدن ، متوجه شدم ، " پیر " و " اسنوک " که فکر می کردند "مارسل‌کاشن " در خطر است داشتند خودرا برای مداخله آماده مینمودند تا با هفت تیرهاشان‌دست بکار شوند .

اشاره‌واضحی به‌آنها کردم و بلافاصله‌دریافتم که تغییر رای دادند . ژاندارم ها ، حتی بی آنکه‌به "مارسل‌کاشن " نگاهی بیندازند از کنارش گذشتند . سپس ، به سوی "استوک " که‌ما بیحالی حرکت میکردرفتند و درست‌پشت‌سر او دو مرد جوان را که هریک حمدانی بزرگ در دست داشتند متوقف کردند .

ملاحظه‌کردم دومرد جوان ، خبر زده و پریشان ، دنبال ژاندارم‌ها به

رادامناده و بدفتر ایستگاه راه آهن رفتند . . . . بدون تردید ، خیلی ناسی و تازه کار و یا وابسته ببازار سیاه بودند ، زیراا گرا ینها از رفقای حامل تراکت و یا اسلحه بودند ، قطعا " میکوشیدند خودرا آسان تسلیم نکنند و از معرکه خارج شوند .

ــ ووضع " مارسل کاشن " در اولین برخورد چگونه بود ؟

ــ خیلی آرام . به مردمی که دور و بر او بودند با تعجب آمیخته با تفریح مینگریست . مانندکسی که برای اولین بار ، پاریسی ها را دیده و یا کشف کرده است . حتی نمیدانم ،این منظره زودگذر که در شرف وقوع بود توجهش را جلب کرده بودیا خیر ؟

ــ و همسرش چطور ؟

ــ گمان میکنم برای خاطرشوهرش دستپاچه شده بود ، بمحض عبور ژاندارم ها ، " مارگریت " هم مثل من برگشت و من چهره اندوهگین اورا دیدم ، اما در لحظات بعد نه حرکت کرد و نه یک کلمه حرف زد . . . . .

بعدازاین هیجان ،همه چیز به طور عادی گذشت . ما به ترن حومهٔ پاریس که از " ورسای "میآمدوبه پاریس میرفت سوار شدیم ، حالا دیگر خطری وجود نداشت . ما درمیان جمعیت انبوه مسافران بامدادی بودیم : کارگران ، کارمندان که سرکارشان میرفتند .

" مارسل کاشن " و همسرش کنجکاوانه به سر و وضع مردم نگاه میکردند . به ویژه زنها را که بجای پوشیدن جوراب ، ساقهاشان را رنگ آمیزی کرده بودند و کفشهای پاشنه چوبیشان را با سروصدای زیاد در روی سکوی ایستگاه میکشیدند می‌ـ نگریستند . . . . .

درایستگاههای "ویروفلای" VIROFLAY ، "شاویل" CHAVILIE ، " مودون" MEUDON باز جمعیت فراوانی سوار ترن شد . . . . .

برای پیاده شدن درایستگاه "وانو" بهمدیگرفشارآورده و از آرنجهامان کمک گرفتیم .

یادم میآید ، ما در واگون عقبی ایستاده بودیم ، من همیشه این واگون را انتخاب میکنم ،زیراجمعیت درآنجا کمتر است . پاریسی ها اینطور ساخته شده‌اند ، برای اینکه هنگام رسیدن ترن به ایستگاه به قسمت خروجی نزدیکتر باشند ترجیح

میدهند در جلو ترن جمع شوند و راحت و آسوده‌در واگونهای عقبی ننشینند .

در ایستگاه‌کوچک‌حومه‌پاریس، اوضاع مانند سایر روزهای هفته بود . مردم شتابزده ، برای‌اینکه‌خودرا به‌کارخانه‌یا اداره برسانند ، بدون تنه زدن بهمدیگر ، خارج میشدند ، گاهی مخفیانه و نا آشکار سلامی‌بیکدیگر میکردند یا بدون اظهار آشنائی‌ازکنارهم میگذشتند . . . . سرانجام وقتی از ترن پیاده شدیم ، من چمدان را به " پیر ژرژ " دادم و به دوستانم‌گفتم :

ــ بگذارید من جلو شما باشم ، توصیه میکنم تند حرکت نکنید . . . .

" برتون "رااز‌دور‌دیدم . با دیدن من لبخند بزرگی‌بر لبانش نقش بست . میخواستم به طرف‌او بدوم ، اما این او بود که با دستهای گشاده به سویم آمد . . .

ــ دوستان ما اینجا هستند ؟

ــ آری ، ماموریت با موفقیت انجام‌گرفت .

ــ تبریک‌میگویم . بزودی ترا خواهم دید . حالا تاخیر جایز نیست . . . .

من به طرف " مارسل کاشن " و همسرش‌آمدم .

ــ ما کارمان تمام شد . شما را به این رفیق می‌سپاریم . . . . .

نمیدانستم چه بگویم : چیزی نداشتیم بهمدیگر بگوئیم . زمان داشت به سرعت میگذشت . . . .

" مارسل کاشن " بمن نزدیک شد و دستش را بسویم درازکرد . سایهٔ تردیدی در قیافهٔ او دیده میشد و من همیشه از این بابت تاسف میخورم ، زیرا فکر میکنم میخواست مرا ببوسد . . . . .

بعد ، با " پیر ژرژ " خداحافظی کرد و با همان شور و حرارت به طرف " استوک "که‌چندقدم‌عقب تر ایستاده بود رفت . " استوک " شایستگی آن را داشت که "کاشن "مدت‌زمان‌بیشتری دستهای اورا در دستهایش نگهدارد ، زیرا میخواست عدم تماس نزدیک خودرا با او ، در طول سفر ، جبران کند .

"مارگریت‌کاشن "نیز با ادب و مهربانی فراوان از ما سپاسگزاری کرد وهر دو همراه " برتون " به طرف در خروجی رفتند .

* * * *

ما دیگر کاری با هم نداشتیم و برای رسیدن ترن بعدی در آنجاماندیم . من‌نمی‌بایستی‌رفقای دیگر را که" برتون " بقیهٔ ماموریت را به عـهدهٔ آنان گذاشته بود بشناسم . با این وجود ، هنگام قدم زدن در سکوی ایستگاه ، کامیون کوچکی‌را دیدم که در فاصلهٔ نزدیکی توقف کرده بود .

برای آخرین‌با ردیدم " مارسل کاشن " به اتفاق زنش از قسمت ورودی حیاط گذشته و به کامیون کوچک نزدیک میشوند . کسی همراه آنان بود که من فقط پشتش‌رادیدم .با نزدیک شدن آنها راننده از کامیون پائین آمد ، چمدان راگرفت و در بارکش گذاشت ، بعد زن و مرد را در کنارش سوار کرد ، در اینموقع قطاری از مقابلم عبور کرد و من موفق نشدم بیش از این به‌بینم ، هنگامی که مجددا" نگاه کردم ، کامیون ناپدید شده بود . . . .

هرسه نفرمان سوار ترن شدیم تا خودرا به ایستگاه" مونپارناس" رسانده و دوچرخه‌هامان‌را که در قسمت امانات گذاشته بودیم برداریم . عجله داشتیم‌هر چه زودتر خودرا به پناهگاهمان رسانده و بخوابیم . با این وصف ، بیک بیسترو خلوت واقع درخیابان" من" MAINE رفته و کمی آب میوه و تکه‌ای نان گندم سیاه خوردیم . من از فرصت استفاده‌کرده و قبل از جدا شدن ، سلاحها را ازرفقا پس گرفتم .

یادم میآید از" استوک " پرسیدم :

ــ آیا رفیقی که با ما بود شناختی ؟

ــ نه .

ــ قیافه‌اش بنظرت آشنا نمیآید ؟

ــ بنظرم جائی اورا دیده‌ام ولی نمیتوانم . . . .

ــ و صدایش را ؟

ــ گویا این صدا را جائی شنیده‌ام . . . ولی خاطرم نمیآید .

ــ این رفیق ما کسی جز" مارسل کاشن" نبود .

ــ " مارسل کاشن" عجب پس این او بود . . . .

ــ او به‌ما گفت به تو که توزیع کنندهٔ روزنامه" اومانتیه" بودی تبریک

بگویم . . . .

ـ بسیار خوب است ، چه موقع میتوانم این قضیه را به دیگران بگویم ؟

ـ به چه کسی میخواهی بگوئی ؟

ـ معلوم است به رفقا !

ـ نباید کسی چیزی از این موضوع بداند . این یک راز است (۱)

ـ بعدها چطور؟

ـ تا به بینیم . . . . .

* * * *

ملاقات آینده‌ٔ من با " برتون " روز بعد انجام گرفت . تاکید کرد که "مارسل کاشن "وهمسرش ،اکنون در جای امنی هستند و از من خواست تبریکات گردانندگان حزب را به رفقا ابلاغ کنم .

بعد ، مدتی از ماموریت آینده صحبت کردیم .

و این ماموریتی بود بسیار ، با اهمیت و بزرگ که به گروه من واگذار میشد حمله به ایستگاه دریائی آلمانیـها در" سنت آسیز"SAINTE ASSISE "

(پایان)

۱ـ وفادار به سفارشهای رفیقش " استوک" هیچوقت از این ماموریت سخنی به میان نیاورد . دو ماه بعد که بازداشت شد ، بدون اظهار یک کلمه ، همهٔ شکنجه‌ها را تحمل کرد . بر اثر این شکنجه‌ها نیمی از بدنش فلج شد و سرانجام دور از وطن دیده از جهان فرو بست . همسرش که نیز توقیف شد ، در فاصله دو بازجوئی توانست اورا ملاقات و این راز را از او بشنود " کارهائی که من کردم باعث سرافرازی تو هستند . . . . منجمله سفری بود که به" نانت" رفتیم . . . . شاید یکروز بدانی برای چه منظور . . . . " (از گزارشهای پل استوک)

بها : ۱۰۰ ریال

شرح یك مأموریت مخفی که در تاریکترین ایام اشغال فرانسه وسیله نازیها، بهیك گروه ازجنگجویان چریك فرانسوی محول گردید،

عزیمت به‌بر تانی وهمراه‌آوردن مارسل کاشن به‌پاریس. نازیها «کاشن» را تحت‌نظر داشتند گشتاپو وپلیس ویشی بیمناك ازشهرت جهانی‌اوعلیه‌فاشیسم‌درصدد بازداشت او بودند، مارسل کاشن، ازمشهورترین بنیانگذاران حزب کمونیست فرانسه بود. دراین‌کتاب جزئیات این سفر عجیب که تاکنون ناگفته مانده‌نقل‌شده است نویسنده این اثر، ژان لافیت میباشد که خود یکی از رزمندگان نام‌آور نهضت مقاومت فرانسه بوده است. نام لافیت در ایران ناشناخته نیست‌کتابهای ؛ برگردیم‌گل‌نسرین بچینیم ـ رزفرانس ـ آنهاکه زنده‌اند... وسیله او نوشته‌شده و درایران به فارسی ترجمه شده است.

انتشارات ابوریحان
Abou reyhan Publication